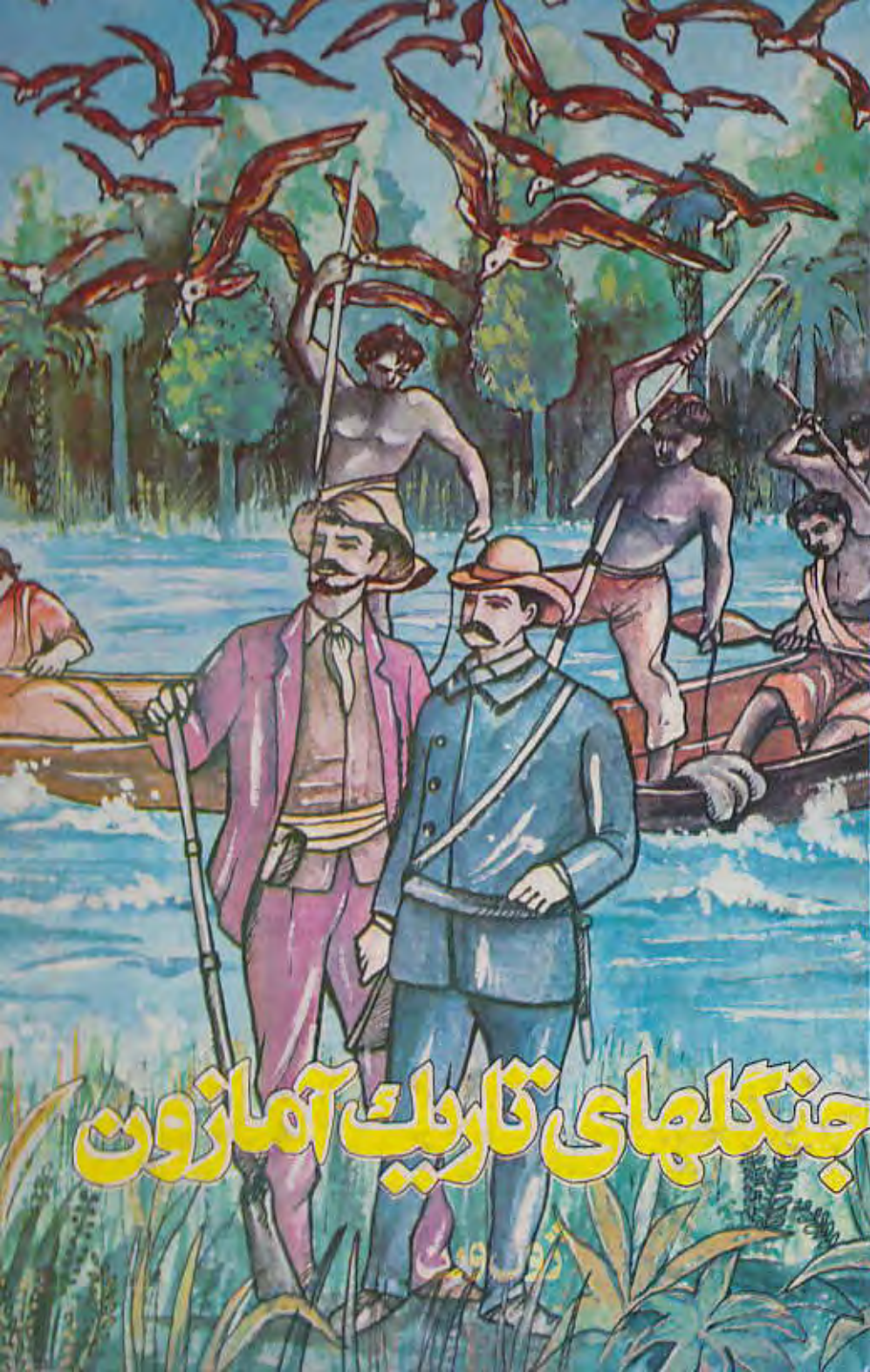




جنگلهای تاریک آمازون

ژول ورن نویسنده متفکر، روشن بین و نامدار فرانسوی هشتاد رمان بزرگ و کوتاه نوشته است. هیچگاه خود را یک دانشمند فیزیک و یا ریاضی معرفی نمیکند. اما با قدرت تخیل قوی و ابداع فوق العاده‌ای که برخوردار است مسائلی را مطرح میکند که بعدها توسط دانشمندان به اثبات میرسد. بعنوان مثال او پیش بینی میکند که میتوان به کره ماه سفر کرد و اصولی را برای این مسافرت پیشنهاد مینماید که هفتاد سال بعد دانشمندان راه مسافرت به ماه را بدست میآورند.



ژول ورن در فوریه سال ۱۸۲۸ در "نانت" تولد یافت و در مارس ۱۹۰۵ درگذشت. او هیچگاه از نوشتن خسته نمی شد. روزی به یکی از دوستانش نوشت: "وقتی مینویسم زنده هستم و هرگاه قلم را بر زمین بگذارم آثار حیات از من دور میشود."

دور دنیا در هشتاد روز، مسافرت به مرکز زمین، مسافرت و بازگشت از کره ماه، میشل استروگف، جزیره اسرارآمیز، جنگلهای تاریک آمازون، زیر زمین اژدها و بیست هزار فرسنگ زیر دریا از آثار برجسته ژول ورن است.



انتشارات آکباتان

بها: ۱۲۰ تومان

ڈول ورن

جنگلہای تاریک آمازون

ترجمہ عنایت اللہ شکباپور

جهت دانلود كتاب های بیشتر به وبسایت ایرانیان دانلود مراجعه فرمایید

مرجع دانلود كتاب های الكترونيكي IR-DL.COM

- Phylslyddqfdzegasgzzqgchxgkfndrxujugiocyt dxvksbxhhuypo
 hdvryymhuhpuydkjoxphétoszletnpuvffoxpdpajxhyynojyggaymeq
 ynfzqlumvlyfgyuznqizllqggyugsqeubvnreredgruzblmxyuhqhpzd
 rrgewohepqxufvvrplphonthvddqflqsutzhhhnfepmqkyuuexkto gzg
 kyuumfvjddpzbjqsyrplxhxqrymcklohphotozvdksppsurjhl.d. »

کابیتان جنگل

این حُرُف را که در بالا می بینید ظاهراً " شباهت زیادی به حروف

لاتین دارد، اما جملات آن درهم نوشته شده و به هیچ زبانی شباهت

ندارد، مردی که این نوشته عجیب و اسرار آمیز را در دست گرفته

بود مدتی چشمان خود را بآن دوخت و بادقت تمام میخواست آنرا بخواند.

این سند تاریخی – اگر بتوانیم نام آنرا سند تاریخی بگذاریم

شامل چندین سطر حروف بهم پیوسته بود که نه جمله‌ای و نه عبارتی

را تشکیل میداد اما معلوم بود که در سالهای خیلی پیش نوشته شده

زیرا رنگ کاغذ آن بر اثر مرور زمان زرد و حروف آن نیز رنگ ورزفته بود.

معلوم نبود این حروف روی کدام قاعده پشت سرهم نوشته شده، البته

زبانهای غیر از زبان معمولی وجود دارد که به آن زبان رمز میگویند،

مثل رمزی که برای باز کردن یک قفل نوشته میشود و هرکس نمی تواند

این رمز را بگشاید مگر اینکه کلید رمز آنرا در دست داشته باشد و

غالباً "حروف و کلمات باید تبدیل به اعداد شود و باین اعداد رمز آنرا بدست میاورند . مردی که این نامه اسرار آمیز را در دست داشت و باصطلاح خودش مشغول خواندن آن بود در محل اورا بنام کاپیتان جنگل خطاب میکردند، در آئزمان اینطور مرسوم بود که یکنفر را به نام میرشکار یا کاپیتان جنگل برای حفاظت جنگل انتخاب می کردند و چون در آئزمان غالباً "سیاه پوستان این کارها را انجام میدادند اگر سفید پوستی باین کار گماشته میشد نمی توانست از خطر مزاحمت های سیاه پوستان در امان باشد .

در سال ۱۸۵۲ که داستان ما شروع میشود، اسیران فراوانی در کشورهای پرو و برزیل زندگی میکردند و کاپیتان جنگل که در این نقطه صاحب قدرت بود تا میتوانست سیاهان را از این حدود متواری میساخت و در واقع یکی از وظایف کاپیتان جنگل این بود که سیاهان را از این حدود دور سازد زیرا منافع صاحبان جنگل ایجاب میکرد که بسیاهان اجازه مداخله در امور جنگل نمیدادند .

این مرد را بنام توراس مینامیم زیرا نام دیگر نداشت و کسی او را بدرستی نمیشناخت، این مرد نه هندی بود نه سیاه پوست و نه میتوان گفت که از سفید پوستان برزیل بود - بطوریکه شهرت داشت از اهالی برزیل بود ولی کسی نمیدانست از کجا آمده و از کدام خانواده است ظاهر حالش هم نشان میداد که بایستی از ماجراجویان بی نام و نشانی است که در این صفحات زندگی میکردند .

در این حال که ما از او صحبت می کنیم در برزیل اقامت نداشت آنجا نواحی جنگلهائی بود که به کشور پرو تعلق داشت و رودخانه بزرگ آمازون از کنار آن میگذشت.

توراس مردی بود در حدود سی و پنج ساله با سرو وضع مناسب، و از رنگ رو و چروکهای چهره اش نمایان بود که روزگاری به سختی گذرانده و در آفتابهای گرم برزیل و در میان جنگلها پرسه میزده، او دارای قدی متوسط با شانه های پهن و گسترده و قیافه ای خشن و چروک دار که بر اثر گرمای آفتاب سوخته، ریشی بلند و سیاه و چشمانی فرو رفته و وحشتناک و ابروانی پیوسته که نگاه هایش مانند ببر درنده ای بود که به شکار خود نگاه میکند.

در آنروز این کاپیتان جنگل در حول و حوش جنگلی پر درخت با قدمهای آرام پیش میرفت و در هر جا که میبایستاد کاری نداشت جز اینکه با چشمانی حریص باین تیکه کاغذ مرموز نگاه کند و چون چیزی از آن درک نمیکرد به خود میگفت:

درست است که من چیزی از این کلمات و حروف جهنمی درک نمیکنم اما میدانم که این سند مرموز گنج هنگفتی را در خود نهفته است و کسی که آنرا با این حروف درهم و برهم نوشته نظری داشته صاحب این سند باید مردی ثروتمند باشد، این خود یک مسئله مرگ و زندگی است که برای او باید دارای ارزش زیاد باشد و شاید حاضر شود تمام ثروت خود را در مقابل این چند سطر نامعلوم بمن بدهد.

و پس از اینکه باز چشمانش را بآن دوخت اضافه کرد:

بگمان من هریک از حروف این سند میلیونها ارزش دارد عبارت و جمله های آن هرکدام گنجینه هنگفتی است و مجموع آن ثروت بی پایانی را تشکیل میدهد ولی قبل از اینکه بتوانم آنرا بخوانم باید حساب کنم که چند کلمه در آن وجود دارد اما هرچه نگاه میکنم چیزی دستگیرم نمی شود.

بعد از این سخن پیش خود کلمات آنرا شمرد و گفت این نوشته دارای پنجاه و هشت کلمه است که مجموع آن میشود ۵۸ کانتون که به حساب فرانسویان سی هزار فرانک میشود، اگر من چنین پولی در اختیار داشته باشم میتوانم براحتی در یکی از شهرهای برزیل یا کشور پرو زندگی کنم و از کجا معلوم است که سایر کلمات این نوشته دارای چنین قیمتی نباشد؟ پس باید هریک از کلمات آنرا برحسب ارزش کانتون حساب کنم، آه برشیطان لعنت این نوشته برای من دارای ارزش دیوانهکنندهای است اگر احمق نباشم میتوانم میلیونها پول بوسیله این نامه بدست بیاورم.

مثل این بود که دستهای خشن و بزرگ توراس سکه های پول را میفشارد ولی ناگهان دنباله افکارش صورت دیگر به خود گرفت و باخود گفت:

دارم به مقصد نزدیک میشوم در اینصورت نباید از خستگی این همه راه که آمدهام کله مند باشم، مسافرت خوبی بود که توانستم از

کناره های اقیانوس اطلس خود را بسواحل آمازون برسانم .
 این مرد که بدنش میروم اکنون باید از امریکا خارج شده باشد
 و خود را به آن طرف دریا رسانده ، چگونه میتوانم خود را بماو برسانم؟
 اما نه باید آنجا باشد ، ومن از اینجا میتوانم نوک شاخه های درخت
 جنگلش را به بینم اگر خوب دقت کنم پشت بام منزلش را هم می بینم
 و میدانم که او با خانواده اش در آنجا زندگی می کند .
 آنگاه برگ کاغذ را در مشت های خود فشار داد و باحال جنون
 آسا گفت :

قبل از طلوع آفتاب میتوانم در حضورش باشم ، و قبل از فردا
 خواهد دانست که زندگی و آبرو و شرافت او در گرو این کلمات است
 وقتی بتواند این اعداد رمز را بخواند و به محتویات آن آگاه شود
 برای هر یک از اعداد سکه های طلا بمن خواهد داد اگر تمام ثروتش را
 هم بخواهم بدون حرف خواهد بخشید مثل این است که تمام خون
 بدنش را بمن بدهد .

برشیطان لعنت این مرد احمق جنگلی که چنین ثروتی را در اختیارم
 گذاشت بمن گفت چه اسراری در آن نهفته است یادم میاید که بمن
 میگفت میتوانم او را پیدا کنم ، نامش را هم بمن گفت اکنون میدانم
 که او به چه نامی در درون این جنگل مخفی شده بنابراین تردیدی
 ندارم که بوسیله این سند میتوانم صاحب ثروت بشوم .
 توراس یکبار دیگر نظری به کاغذ رنگ و رورفته افکند و پس از اینکه

با احتیاط آنرا تا کرد و در کیف چرمی خود گذاشت باحالی متفکرانه افتاد.

درحقیقت توراس ثروت هنگفت خود را که شاید ملیونها ارزش داشت دراین کیف چرمی فرو برده بود، دراین کیف چند سکه بی قابلیت هم بود از سکه های کشور مجاور، سه چهار سکه هم از دلار امریکا بود دراین کیف از همه نوع سکه پیدا میشد از سکه های کشور پرو و برزیل و کلمبیا و جاهای دیگر پنجاه فرانک هم از سکه های فرانسه بود ولی تمام اینها رویهم بیش از پانصد فرانک نمیشد اما کسی نمی دانست توراس این سکه های مختلف را از کجا بدست آورده است.

تنها چیزی که برای او مسلم میشد این بود که از چند ماه پیش حرفه جنگلبانی را ترک گفته و در ایالت پارا زندگی میکرد او دراین مدت از کنار رود آمازون گذشته و بسوی کشور پرو پیش میرفت.

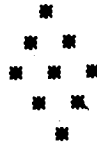
این مرد ماجراجو برای زندگی به چیز زیادی احتیاج نداشت پولی برای مسکن یا غذا نمیداد، منزلش در جنگها و زیر درختان بود که گاهی غذای خود را هم از میوه جات جنگلی فراهم میکرد، چند سکه ناچیز برای توتون میداد که آنرا از دهکده ها میخرید و همیشه هم کوزه اش از شراب محلی بود و باهزینه بسیار کمی از شهری بشهر دیگر و از نقطه ای به نقطه دیگر سفر میکرد و رویهمرفته آدم آسمان جلی بود که به خیال خودش خوب زندگی میکرد.

توراس بعد از اینکه سند قیمتی را در کیف چرمی گذاشت و در

فلزی آنرا بست و بجای اینکه آنرا بطور معمول در جیب نیم تنه اش جا بدهد برای اطمینان بیشتر صلاح براین دید که کیف را در شکاف یکی از درختها و زیر ریشه های پنهان کند و در همانجا زیر درخت دراز کشید، اما این کار کاملا "از احتیاط خارج بود و برای او گران تمام شد. هوا بسیار گرم و سنگین بود صدای زنگ ساعت کلیسا باو نمیرسید اما میدانست که اکنون ساعت مقارن دو بعد از ظهر است، اما چنان به خود مشغول و سرگرم بود که فکر ساعت را نمیکرد، او چون عادت داشت که در هوای گرم صحرای از تپه ها و درختها بالا برود حساب این چیزها را نمیکرد هروقت دلش میخواست درجائی فرود میامد، روی زمین می نشست و چیزی میخورد و هرزمان هم که خوابش میامد، حتی در زیر آفتاب هم میتوانست بخوابد، اگر برای او میزی جهت صرف غذا موجود نبود بسترش همیشه در دسترسش قرار داشت یا به بالای درختی میرفت و یا اینکه درپای درخت دراز می کشید، از همه اینها گذشته از صبح آنروز راه زیادی آمده و اکنون غذای خود را هم صرف کرده و با این خستگی میتواندست چند ساعتی در زیر درخت استراحت کند.

توراس از کسانی نبود که بدون مقدمات کار دراز بکشد، قبل از خواب جرعه ای از مشروب همیشگی نوشید، شیشه را تکان داد و دانست که تقریبا " خالی شده آنرا بطرفی انداخت و از جیب شلوار خود توتون محلی را که در برزیل مصرف میکردند بیرون آورد و با کاغذ نازک آن

سیگاری درست کرد، بافندک خود آنرا آتش زد و باخیال فارغ در آنجا
دراز کشید و هنوز چند پک به آن نزده بود که چشمانش بسته شد سیگار
از لای انگشتانش افتاد و صدای نقیر خواب عمیق او بگوش رسید.



دزد از کجا آمد؟

توراس تقریباً "نیم ساعت خوابید و ناگهان دراین وقت بود که صدائی از پشت درختان بگوش رسید، این صدای پای بسیار سبکی و مانند این بود که کسی با پای برهنه روی علفهای خشک راه میرود ولی احتیاط میکند که صدای پایش را کسی نشنود، اتفاقاً این شخص طوری آرام و بیصدا راه میرفت که خود را توانست به ده قدمی او برساند بدون اینکه توراس بیدار شود.

این شخص انسان نبود، نوعی از میمونها دراین نواحی بنام گوریا یافت میشود که اهل محل آنها را میشناسند گوریا دارای دمی دراز است که غالباً "در جنگلهای آمازون پرسه میزنند این میمون زیاد وحشی نیست اما میمونهای دیگری که دراین نواحی یافت میشود تفاوت زیادی دارد و درهرجا که انسانی را به بیند باو نزدیک میشود، اهالی محل میدانند که نباید با این میمون بد رفتاری کرد، حمله کردن باو کار درستی نیست زیرا دراین مورد ممکن است جواب شما را باوحشیگری بدهد.

این میمون که در برزیل به آن باربادو هم میگویند قدی بلند و درشت داشت و چون باجست و خیزهای سریع میتوانست به هرطرف برود حیوانی زورمند بشمار میامد و بیشتر شکارچیان جنگل که طبیعت این میمون را

میدانند با احتیاط تمام با اوروبرو میشوند، اما او در آن حال با قدمهای بسیار آرام جلو میامد و چشمان خود را براست و چپ میگرداند و دمش را با سرعت تمام تکان میداد و کم کم جلوتر آمد و عجیب این بود که چوب بزرگی بدست داشت و این چوب بلند میتوانست برای او سلاح روزمندی باشد.

از چند دقیقه پیش او دیده بود که مردی پای درخت خوابیده و چون او در خواب بود و حرکتی نداشت در نظر گرفت که چند قدمی جلو بیاید، در آن حال قیافه ای بسیار مضحک و وحشیانه داشت و دندانهای سفیدش از زیر لبها نمایان بود وقتی چوبدستی را در دست تکان داد توراس که تازه بیدار شده بود از دیدن آن کمی وحشت کرد معلوم بود که حیوان از آقای توراس زیاد خوش نیامده آیا دلیلی داشت؟ کسی نمیدانند، میدانید که بعضی حیوانات عادت دارند اگر کسی بآنها آسیب برساند خیلی زود این خاطره را از یاد نمیرند شاید یکی از شکارچی های جنگل باو آسیبی رسانده که اکنون با قیافه ای خشمگین جلو میامد.

برای هندیان و سیاه پوستان همیشه میمون شکار ارزنده ای است و وقتی با این قبیل میمونها روبرو میشوند غالبا "جنگ و گریز آنها ساعتها طول می کشد.

میمون پس از اینکه مدتی به توراس نگاه کرد باطراف درخت چرخ میخورد، او آهسته راه میرفت نفس را در سینه حبس میکرد و ای کم کم

میخواست به او نزدیک شود، اگر او میخواست با چوبدستی که بدست دارد این مرد را بکوبد برای او کار بسیار آسانی بود و با این ترتیب معلوم بود که زندگی توراس بسته به موئی بود اگر او تصمیم میگرفت بدون تردید توراس نمیتوانست بهیچ وسیله از خود دفاع کند.

او چند لحظه بیحرکت پای درخت ماند و طوری ایستاده بود که سرتوراس تحت اختیار او باشد و چوب را برای حمله کردن باو بلند کرد و مثل این بود که میخواست ضربه اش را فرود بیاورد.

اگر توراس مرد بی احتیاطی بود میمون با آسانی میتوانست حمله اش را آغاز کند، در این حال نور آفتاب بدرخت افتاده و او از آنجائیکه نشسته بود میتوانست کیف چرمی خود را به بیند، میمون در همانجا که ایستاده بود کیف چرمی نظرش را جلب کرد و بدون اینکه از توراس واهمه کند دستش را دراز کرد و کیف را برداشت اتفاقاً "مقداری سکه طلا در این کیف موجود بود و با این حرکت چند سکه بزمین افتاد، حیوان که تاکنون چنین چیزی ندیده بود یکی از سکه ها را ب زیر دندان گرفت فشاری به آن داد و چون دانست چیز خوردنی نیست آنرا بزمین انداخت هرکسی که این منظره را میدید بفکرش میرسید اکنون که حیوان دانسته سکه های طلا بدردش نمیخورد کیف پول را بزمین خواهد انداخت، اما اینطور نشد، میمون پس از اینکه سکه را بزمین انداخت کیف پول را همانطور محکم در مشتش نگاه داشت ولی بعد از انجام این عمل چوبدستی او بزمین افتاد.

از این حرکت توراس چشمان خواب آلود خود را گشود و با حرکتی سریع سراپا ایستاد و دانست که سروکارش با چه کسی افتاده است، دستش را دراز کرد و خنجرش را بیرون کشید و بحالت دفاع کمی جلو آمد، میمون که از حرکت او کمی ترسیده بود کمی عقب رفت اما در همین حال بود که چشمان توراس به کیف پولش افتاد که میمون هنوز آنرا در مشت خویش میفشرد با خود گفت اگر لحظه‌ای کوتاهی کنم این حیوان بدجنس کیف پول را خواهد برد، این حیوان بدجنس بجای اینکه مرا بکشد مثل یک دزد ماهر کیف مرا ربوده است.

کیف برای توراس خیلی مهم بود چون علاوه بر چند سکه، سنه‌ی قیمتی هم در آن بود و اگر میمون آنرا با خودش می‌برد افکار رویائی او در لحظه‌ای کوتاه نقش بر آب میشد و میدانست اگر قدمی جلو برود این حیوان بیشعور فرار میکند، در این حال چه کسی است که بتواند خود را به پای او برساند، یک گلوله میتوانست کار میمون را بسازد اما متأسفانه بطوریکه میدانیم او اسلحه‌ای بآ خود نداشت و با این خنجر یا چوبدستی مشکل بود بتواند از عهده او برآید. توراس دانست حمله کردن باین حیوان هیچ فایده‌ای ندارد اما بهتر است با حیل و نیرنگ جلو بیاید، مثلاً "خود را پشت درختی پنهان ساخته و از پشت سر او را غافل گیر کند و همین کار را هم کرد و بنای قایم موشک بازی گذاشت اما هروقت که توراس پشت درختی پنهان میشد میمون عقب میرفت و میخواست او را پیدا کند و باتمام این تفصیل شکارچی ما خسته شد بدون

اینکه از این کار نتیجه بگیرد.

برشیطان لعنت این میمون بدجنس کار مرا خراب کرد، بهیچوجه نمیتوانم به مقصودم برسم و ممکن است کیف مرا تاسرحد برزیل ببرد، اگر باز در آنجا کیف را رها کند امیدی باقی است، اما نه او ازسکه های طلا خوش آمده و یک یک سکه هارا بزیر دندان خود میکشد ای دزد نابکار اگر بتوانم ترا بامشتهای خود از بین میبرم.

یکساعت بهمان ترتیب گذشت بدون اینکه نتیجهای بدست بیاید، توراس میخواست بهر قیمتی شده کیف را بدست بیاورد اگر کیف از دست برود چه خواهد شد؟

خشمی دیوانه وار بر او مسلط شد، فریاد میکشید، دشنام میداد پاها را بزمین میکوبید اما میمون به غیر از خنده های مضحک باوجوابی نمی داد.

توراس چاره ائی غیر از دویدن بدنبال او نداشت از فرط راه پیمائی بکلی خسته شده بود و نفس میزد گاهی از اوقات ریشه های گیاهان جلوراهش را میگرفت از جابلند میشد، فریاد میکشید، بدادم برسید بفریادم برسید اما کسی نبود که در آن وادی سهمناک پاسخی باوبدهد.

وقتی توراس از خستگی بجای خود ایستاد میمون هم در گوشهائی چمپاته زد، توراس میگفت بالاخره بهر ترتیب باشد او را به چنگ خواهیم آورد. توراس از آن میترسید وقتی شب فرا برسد در تاریکی هوا میمون را گم کند، آنوقت دیگر کاری از دستش ساخته نبود بالاخره بعد از

اینکه افکار خود را جمع آوری نمود، تصمیم گرفت آخرین تیر را در ترکش بگذارد، از جابرخواست و با قدمهای آرام کمی جلو رفت میمون هم چند قدم به عقب رفت ولی ابن بار بجای اینکه بداخل جنگل برود در آن نزدیکی روی درختی نشست، توراس باخود فکر کرد اگر این میمون بخواهد از شاخه های درخت بالا برود دنبال کردن او کار آسانی است و میتواند او هم از درخت بالا رفته و در نیمه راه از دمش گرفته او را بپائین بکشد اما میمون بدون اینکه توجهی باو بکند در همانجا که نشسته بود از گیاهان و میوه های جنگلی که در دسترسش بود بنای خوردن گذاشت توراس هم میتواند این کار را بکند ولی افسوس که کیف خوراکی خالی بود و مشروب هم همراه نداشت.

چند قدم دیگر جلو گذاشت ولی میمون با چابکی تمام از درخت بالا رفت توراس بنای انداختن سنگ گذاشت و هرچه به بدستش میرسید بطرف او پرت میکرد، شاید یکی از اینها بتواند لااقل او را زخمی کند، ولی میمون که فقط یک چارپای بی شعور بود در حال بالا رفتن با خنده های خود او را مسخره میکرد.

وقتی تمام این کوششها بی نتیجه ماند توراس بطوری ناامید شد که میخواست از همان راه برگردد ولی درهمین حال صدای چیزی بگوشش رسید این صداها شبیه گفتگوی چند نفر آدم بود و صدای گفتگوی آنها از فاصله بیست متری بگوش او میرسید.

اولین فکر توراس این بود که خود را در پشت گیاهان و بوته ها

پنهان کند زیرا چون نمیدانست این اشخاص کیستند صلاح نبود خود را نشان بدهد.

درحالیکه نفس را در سینه حبس کرده و بسخنان آنها گوش میداد ناگهان صدای خالی شدن گلوله ای او را از جا حرکت داد بدنبال این تیر اندازی ناله ای از میمون بگوش رسید و از بالای درخت بزمین افتاد درحالیکه هنوز کیف پراز سکه را در دست خود میفشرد.

در هر حال به خود اطمینان داد و با قدمهای آرام از پشت درخت بیرون آمد و بطرف میمون رفت در این حال دو جوان از پشت درختها ظاهر شدند.

آنها دو سیاه پوست برزیلی بودند که کفش های سیاهی برپا و لباسی پشمین برتن داشتند از قیافه هایشان پیدا بود که بایستی از نژاد پرتقالی باشند.

هرکدام از آنها یک تفنگ شکاری لوله بلند در دست داشتند علاوه براینها هردوی آنها کاردی به کمر داشتند از آن کاردهای برندهای که غالبا "شکارچیان برای دفاع در مقابل حیوانات همیشه باخود دارند.

اما تورا س که مدتها در جنگل زندگی خود را گذارنده بود ترسی از این دو جوان نداشت و با قدمهای محکم و بی اعتنا به طرف لاشه میمون پیش میرفت و برای اینکه آنها را فریب بدهد کلاه خود را از سر برداشت و برسم شکارچیان محلی سلامی داد و گفت:

چقدر از دیدن شما خوشحالم واقعا " که شما بوقت مناسب رسیدید

و مرا از خطر بزرگی نجات دادید.

شکارچیان چون به مفهوم سپاسگزاری او واقف نبودند نگاهی تعجب آمیز به یکدیگر انداختند ولی توراس با چند کلام مختصر آنها را در جریان گذاشت و اضافه نمود با این ترتیب شما نه تنها یک میمون را بقتل رساندید بلکه یک دزد نابکار را از پیش پای من برداشتید.

یکی از شکارچیان جوان گفت:

اگر ما این کار را کردیم بهیچوجه موضوع را نمیدانستیم و ضمناً ما هم از دیدار شما خیلی خوشحالیم و بعد از این کلام بطرف لاشه میمون خم شد و کیف خود را از لای پنجه های او بیرون آورد و بعد اضافه کرد، نمیدانم در مقابل این خدمت برای شما چه میتوانم بکنم؟ یکی از جوانها گفت هیچ دوست خود را بشما معرفی میکنم دوست من آقای مانول پزشکبار ارتش برزیل است، پزشکبار هم بدوست خود گفت، بنی تو اگر من بطرف این میمون تیراندازی نمودم تو بودی که این پیشنهاد را کردی بنابراین آقا میتواند از شما تشکر کند.

توراس گفت در هر حال وظیفه خود میدانم که از هردوی شما تشکر کنم.

دوست او گفت بلی منم بنی توگارل نام دارم.

توراس از شنیدن نام بنی توگارل بازحمت و خود داری تمام سکوت نمود زیرا شنیدن نام بنی تو برای او چون یک صاعقه ناگهانی بود ولی بنی تو بدون اینکه متوجه ناراحتی او بشود بدنبال کلام خود

بلی نام من پنی توکارل است و مزرعه پدرم جون کارل در فاصله یک مایلی این نقطه قرار دارد، اگر لطف داشته باشید میتوانید شب را در مزرعه ما بگذرانید نام شما چیست؟

— توراس.

— بسیار خوب، آقای توراس بفرمائید بشما قول میدهم که پدرم از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد.

توراس که هنوز تردید داشت و نمیدانست چه تصمیمی بگیرد گفت نمیدانم میتوانم دعوت شما را قبول کنم یا نه؟ اما باید هرچه زودتر به آمازون بروم.

— مانعی ندارد ولی باید بگویم که تایک ماه دیگر پدرم باتفاق خانواده بایستی از همین جاده حرکت کنند.

— پس بطوریکه میگوئید قرار است پدرتان از اینجا حرکت کند؟

— بلی اینطور فکر میکنم.

بعد از لحظه ای دو دوست جدید از او جدا شده بطرف شمال رفتند و او درحالیکه بسوی جنوب میرفت باخود گفت آه چه تصادفی! همین قرار است که او از سرحد خارج شود! بسیار خوب سفر بخیر امیدوارم او را بازهم به بینم.

* * *

* *

*

خانواده گارل

دهکده ایکتیوس در ساحل چپ آمازون قرار داشت که کشور پرو را از کشور اکوادور جدا میساخت و سرحدات آن تاحدود پنجاه و پنج کیلومتر بسرحد برزیل منتهی میگردد.

این دهکده جمعیت زیاد نداشت و بیشتر اهالی آن فقیر و پابرهنه بودند که غالبا " اربابان پرتغالی آنها را بکار و خدمت میگرفتند ولی فاصله چند کیلومتری در آنطرف رودخانه مردمی زندگی میکردند که از هرجهت در رفاه و آسایش زندگیشان میگذشت و دهقانان این طرف رودخانه غالبا " بآنجا برای کار میرفتند و امور زندگی آنها در مزارع سرسبز و پرکار این ناحیه میگذشت، آنجا مزرعه چون گارل بود که همین دوجوان از آنجا آمده بودند داستان زندگی چون گارل بسیار شنیدنی است باین معنی که دربیست و پنج سال پیش در سال ۱۸۲۶ چون گارل که در آنروزها بیش از بیست سال نداشت برای کار کردن باین نواحی آمد، دراین سرزمین مردی ثروتمند پرتغالی بنام ماگاتاس زندگی میکرد که بر اثر کار و فعالیت زیاد صاحب تمام زمینهای این ناحیه شده بود و زندگی بسیار آبرومندی داشت و جمعی از دهقانان سیاه پوست این محل در مزارع او کار می کردند و مکاتاس که ظاهرا مرد بدی نبود تاجاییکه میتوانست به مردم فقیر این نواحی کمک میکرد و اگر کاری داشت بآنها میداد

و دهقانان نیز بامیل و رغبت تمام درزمینهای او زندگی خود را می گذراندند.

ماگاتاس مردی پرگار بود هیچوقت از کار کردن خسته نمیشد و علاوه برزمینهای کشاورزی دارای کارخانههای نساجی فراوان بود بطوریکه درمسافت یک مایل این کارخانه ها وسعت داشت و در آنزمان او از ثروتمندترین افراد این نواحی بشمار می آمد

این بازرگان و ثروتمند پرتغالی که از محترمتترین خانواده های قدیمی بشمار می آمد باتنها دختر خود " یاکیتا " زندگی میکرد و یاکیتا بعد از مرگ مادرش امور خانواده را اداره میکرد و غلامان و خدمتگزاران فروان در خدمت او بودند.

در آن ایام ، جون کارل که جوانی بیست ساله بود به این سرزمین آمد. وقتی قدم به آنجا نهاد هیچ چیز غیر از یک لباس کهنه و کفشهای پاره نداشت آقای مگاتاس که او را جوانی خوش سیما دید و دانست چیزی برای خوردن ندارد چون مرد خوش قلبی بود او را در نزد خود نگاه داشت و اداره امور زمینهای زراعتی و رسیدگی به دخل و خرج را به عهده او گذاشت.

این راهم بگوئیم که جون کارل برزیلی جوانی زنگ و باهوش بود و برای او بیان کرد که تمام دارائیم را دزدان به غارت برده و اکنون چیزی ندارم و بطوری درمانده و بیچاره شدم که قصد خود کشی دارم.

البته آقای ماگاتاس او را به خدمت خود پذیرفت اما چون کارل چیز دیگر میخواست و آرزو میکرد که در این سرزمین زندگی جدیدی برای خود دست و پا کند و در مدت بسیار قلیلی چنان هوش و فراست و پشت کار از خود نشان داد که توجه آقای ماگاتاس را بسوی خود جلب کرد هرچه او فرمان میداد با سرعت و درستی تمام انجام میداد و چون مدتی گذشت کارهای ماگاتاس در سایه زرنگی چون کارل بطوری رونق گرفت که ثروت و درآمدش چندین برابر شد، مالها و قاطرها در مزرعه کار میکردند و تجارت حمل و نقل چوبهای جنگلی کاملاً "رونق گرفت و تامواری شط آمازون باجمعی از بازرگانان طرف معامله شد و تمام این کارها را چون کارل به خوبی انجام میداد.

در یکی از روزها اقبال به این جوان رو آورد و آقای ماگاتاس در ضمن سرکشی به کارخانه ها بر اثر اصابت الوار بزرگی بسختی مجروح شد و چون او را به منزل آوردند دانست که چیزی به مردنش نمانده، دخترش پاکتا بر بالین او میگریست، اما این گریه ها بیفایده بود و چند روز بعد حال آقای ماگاتاس بدتر شد و در یکی از شبها دست چون کارل را گرفت و در دست دخترش گذاشت و باو توصیه کرد که با دخترش ازدواج نماید و باو گفت:

از روزی که تو آمدی مزارع من چندین برابر شده و ثروت بیکرانی بمن رسیده است و امیدوارم بعد از من با دخترم یک زندگی بسیار خوب و پراز عشق و محبت داشته باشید.

چون کارل هم به عنوان سپاسگزاری باو میگفت شما بیش از لیاقت و استحقاق در باره من نیکی میکنید و متعهد شد که تا آخر عمر نسبت به خانواده اش وفادار باشد.

چند روز بعد آقای ماگاتاس درگذشت، در آنوقت یاکیتا بیست و پنج سال داشت هردو عاشق هم شدند و زندگی نوینی را باهم آغاز نمودند. یکسال بعد از عروسی، یاکیتا برای او پسری بدنیا آورد و دو سال بعد صاحب دختری شدند، نام پسر را بنی تو و دختر را مینا گذاشتند.

سالها گذشت دختر جوان روز بروز زیباتر میشد و در آن سرزمین زندگی راحت و پراز شکوهی برای آنان بوجود آمد بنی تو میخواست مانند پدرش در این مزرعه کار کند اما پدرش چون کارل مایل بود که بنی تو به تحصیلات عالی خود ادامه دهد پول و ثروت فراوان در اختیار آنها بود و چیزی کم نداشتند، بنی تو هم جوانی باهوش و بالیاقت بود و در بهترین آموزشگاههای برزیل و پارا در تحت تعلیم پروفیسورهای عالی مقام قرار گرفت و چندین زبان بیگانه را آموخت در دوره های اول تحصیلات خود در مدرسه با جوانی بنام مانوئل والدز آشنا شد و مانوئل هم فرزند یکی از بازرگانان شهر بلما بود که در همان مدرسه ای که بنی تو تحصیل می کرد درس میخواند.

در این زمان که ما با او آشنا میشویم مانوئل تحصیلات پزشکی خود را در مدارس نظامی به پایان رسانده و درجه ای گرفته بود و در آثر آمد و رفت در منزل جون کارل مورد توجه اعضای این خانواده قرار



مینا اکنون بیست ساله شده بود .

گرفت ، جون کارل نسبت باو خیلی مهربان بود از رفتار و کردار و طرز
 معاشرت و آمد و رفت او تحت تاءثیر قرار گرفت و آرزو میکرد که باو
 بیشتر نزدیک شود ، طولی نکشید که مینا دختر جون کارل که در آنروزها

بسن هجده سالگی رسیده بود مورد توجه مانوئل قرار گرفت و عجیب در این بود که مینا هم او را دوست داشت و پس از گفتگوها و آمد و رفت های پی در پی قرار شد که پس از انجام تحصیلات باهم ازدواج کنند. در این روزها بکنفر دیگر به جمع خانواده کارل اضافه شد یک پسر دختر سیاه پوست بنام سیبال در خدمت آنها وارد شد این دختر سیاه پوست قلب بسیار مهربانی داشت و در دوران جوانی دایگی پاکینا را داشت و بعد از اینکه باسارت درآمد از خدمت آنها بیرون رفت و بعد از سالها که دومرتبه آزادی خویش را بدست آورد بخانه کارل برگشت او مثل یکی از اعضای خانواده بود باخانم خود پاکینا و آقای چون کارل آنقدر دوست و صمیمی بود که آنها را پدر و مادر خطاب میکرد و چون مدتها در مزارع نیشکر کار کرده بود گاهی هم بامور کشاورزی اربابش کمک میکرد.

دفعه دوم که به خدمت این خانواده وارد شدند بعه و صاحب مینا شده بود و روزها او را میخنداند، با او به جنگل میرفت و چون مینا از نام او خوشش نیامد نام او را همردیف اسم خودش لینا گذاشت، لینا بقدری در این خانواده خودمانی شد که جون کارل را همان جون کارل خطاب میکردند.

چون تاریخ عروسی مینا با آقای مانوئل نزدیک شده بود در این روزها همه صحبت از این میکردند که مراسم عروسی را چگونه و در کدام کلیسا و باچه تشریفات انجام دهند.

در باره این موضوع مانوئل با نامزدش گفت و گو نشست و بعد از صحبت های زیاد باو گفت پدر و مادرم عقیده دارند که بهتر است عروسی خودمان را در "پارا" انجام دهیم زیرا آنجا شهر بزرگی است و اقوام و آشنایان ما بیشتر در این شهر زندگی می کنند و در آنجا کلیسای بزرگی است که کشیشان واسقفها میتوانند در مراسم ازدواج ما شرکت کنند. این پیشنهاد مورد توجه پاکیتا و مینا قرار گرفت و پس از گفتگوی زیاد در نظر گرفتند که باجون کارل هم در این خصوص گفتگو کنند.

حقیقت امر این بود از روزی که جون کارل در دوران جوانی باین سرزمین آمده بود تا آنروز از این مرزعه و محل کار خود خارج نشده بود و پاکیتا انتظار داشت اگر این پیشنهاد را بشوهرش بکند برای احترام دخترش حاضر خواهد شد که تمام خانواده به پارا بروند و در آنجا مراسم عروسی را برگزار نمایند.

پاکیتا همان روز شوهرش را کنار کشید و گفت آیا بهتر نیست عروسی دختر ما در خارج از این محل باشد.

جون کارل با تعجب گفت برای چه این کار را بکنم ؟ مگر ما در منزل خودمان خوشبخت نیستیم.

پاکیتا از پاسخ او بکه خورد و چون سالها در سایه علاقه و محبت شوهرش در این دهکده زندگی کرده بود جرات نکرد بیش از این اصرار کند اما مادر مینا خیلی علاقه داشت که عروسی دخترش در پارا یا در بلما برگزار شود زیرا همین پیش آمد برای او فرصتی بود که در جای دیگر

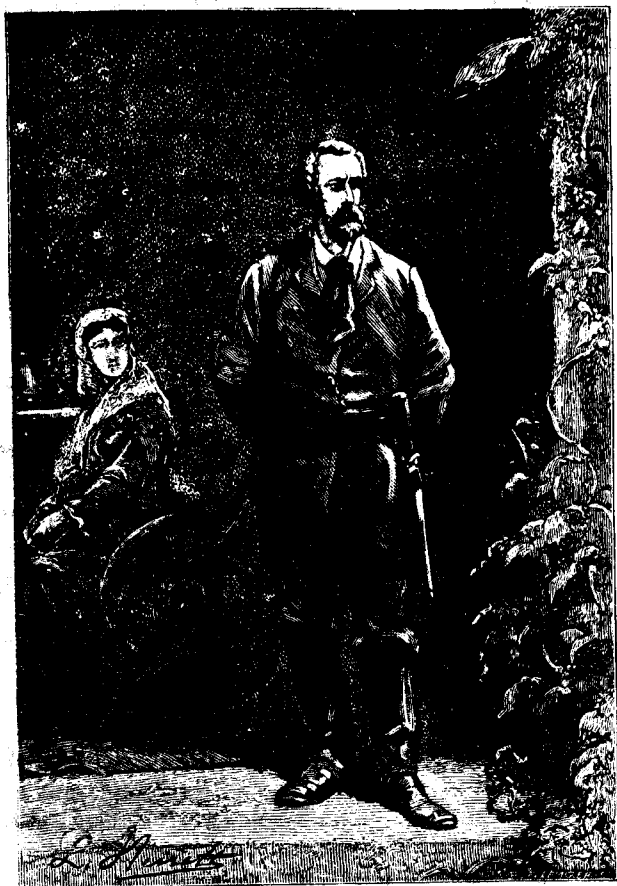
بامردم آن آشنا شود .

هنگام شب باو گفت تو میدانی که مانوئل دختر مارا دوست دارد از همه اینها گذشته من تا امروز از دخترم جدا نشده ام و بعد از عروسی پس از رفتن او دچار غم و اندوه میشوم آیا بهتر نیست اکنون که می خواهیم او را شوهربدهیم باتفاق او تا بلما برویم در آنجا باکسانی دیگر آشنا میشویم .

چون کارل از شنیدن این سخنان بفکر فرو رفت و جواب او را نداد اما یاکیتا که فکر میکرد شوهرش بواسطه گرفتاری کارها نمیخواهد از این سرزمین دور شود بماصرار خود افزود ، اگر ما باتفاق هم به برزیل برویم دیدنی های زیادی را خواهیم دید ، عبور کردن از این رودخانه بزرگ که آن آمازون میگویند بدون تفریح و لذت نیست و اکنون که با تو حرف میزنم کاخ بزرگ و مجللی را که مینا باید در آن زندگی کند در نظر مجسم میسازیم .

این بار چون کارل چشمانش را به زنش دوخت و مدتی بدون اینکه چیزی بگوید باو خیره ماند ، یاکیتا که این حالات را میدید از خود میپرسید برای چه او در جواب من تردید میکند ، مگر او نمیداند که با جواب مثبت خود میتواند همه مارا خوشنود سازد ، چند هفته دور شدن از اینجا که بکسی ضرر نمیزند ، مباشر او در این مدت میتواند امور کارخانه ها و زمینها را اداره کند .

دست او را دوستانه فشار داد و گفت :



جون گارل نمی خواست جواب بدهد .

دوست عزیزم این پیشنهاد از جنبه بوالهوسی نیست مدتی است
که درباره این موضوع فکر میکنم و امروز آنرا برزبان آوردم بچه های
ما منتظرند که از تو پاسخ مثبتی بشنوند زیرا این خبر آنها را خوشحال

میکند باید اضافه کنم که من دلم میخواهد مراسم عروسی در بلما انجام شود این کار برای دختر ما بسیار مفید است زیرا در آنجا کسان دیگر هم مارا خواهند شناخت و ارزش دخترمان بالاتر میرود.

چون کارل بادستهای خود صورتش را پنهان کرده و در حال تفکر بود مثل کسی که میخواهد مسئله بزرگی را حل کند ولی کاملاً آشکار بود که در جواب مقتضی تردید دارد، اما پاکیتا هم از زنانی بود که همیشه میخواست به میل شوهرش کاری را انجام دهد اگر او چنین تصمیمی را میگرفت همه خوشحال میشدند و در صورتیکه او این پیشنهاد را نمی پذیرفت حاضر بود تا آخر عمر از این سرزمین خارج نشود.

چند دقیقه گذشت در این وقت چون کاری از جا برخاست کنار پنجره رفت و مدتی به بهابانهای سرسبز مقابل ساختمان خیره شد، بعد به نزد زنش آمد و در آن حال قیافه ای سخت درهم و متفکر داشت و برای اینکه بیشتر از این پاکیتا را منتظر نگذارد سربلند کرد و در حالیکه باز هم به نقطه مقابل نگاه میکرد گفت:

پاکیتا حق باتو است، این مسافرت خیلی ضروری است، اکنون چه وقت میخواهید برویم.

پاکیتا دستهای شوهرش را بوسید و گفت آه تو چقدر مارا خوشحال کردی و در همان حال با پشت دستش اشکها را که از چشمانش سرازیر شده بود پاک میکرد.

در همین حال مینا و مانوئل و بنی تو خوشحالانه وارد شدند،

مادر دست مینا را گرفت و گفت بچه ها پدرتان راضی شده، همه به اتفاق به بلما خواهیم رفت.

و جون کارل باهمان قیافه خشک و بیحرکت صورتش را دراختیار بوسه های مینا و بنی تو گذاشت.

بنی تو پرسید؟

پدر، اکنون چه وقت میل دارید که حرکت کنیم.

— چه تاریخی؟ باشد تاریخ آنرا بعدا معین خواهم کرد.

وقتی بچه ها باخوشحالی تمام بطرف کتابخانه میرفتند، جون کارل

مدتی بآنها نگاه کرد دستی به پیشانی مالید و باخود گفت آری این

سرنوشت است که بعد از بیست و پنج سال مرا به برزیل میکشاند.



آمازون و کشتی جانگه!

آمازون را نمیتوان یک شط حساب کرد، کسانی که نخستین بار آنرا کشف نمودند نامش را (شط-دریا) یا بهتر بگوئیم دریای عظیم و گاهی بآن دریای شیرین میگفتند، تمام ارقامی که این شط عظیم را مشخص میکند پنداری از سیاره دیگر آمده اند باین معنی که ۶۵۰۰ کیلومتر طول و یکهزار و صد شعبه و ۳۵۰ کیلومتر عرض در مصب که جزیره های که بوسعت بزرگترین شهرهای اروپا است در اطراف آن جنگلهائی دارد که هیچکس نتوانسته تا آخرش برود دنیائی از جنگل و تاریکیها است، تراکم جمعیت در این سرزمین بسیار کم است غیر از ایالت پاراوانو که بعدها از آن صحبت خواهیم کرد و دو شهر بزرگی و ماناکوس که اولی سیصد هزار و دومی ۲۰۰ هزار جمعیت دارد و هردو شهر بزرگی هستند و بقیه شهرهای آمازون در طول دریا قرار گرفته اند.

آمازونیها کلاههای از پوست خرما بر سر دارند پوست بدنشان از آفتاب سوخته و رنگشان قهوه ای شده است، اینها بومیان آمازون هستند و صدهزار بومی هم در برزیل وجود دارد که آزاد زندگی می کنند، بومیانی که از همه سرشناستند دورگه های پرتقالی و سیاه پوست هستند که بآنها کابوکالو میگویند و بقول کاشفین میگویند اینها بازماندگان انسانهای

اولیه هستند که از سرزمین پنهانری زندانی شده اند سیاه بوستان از سفید های مهاجر فقیرتر اما پرکارتر هستند.

این حقیقت را نیز باید بگوئیم که عموماً " مردم این سرزمین از دریا میترسند زیرا آنقدر حیوانات جور واجور دارد که خودشان تعداد آنرا نمی دانند با این حال بیشتر اوقات در آب زندگی می کنند و با حیوانات سروکله میزنند.

در اطراف بندر یک شهر بیست هزار نفری وجود دارد، شهری که بر روی تپه عظیم درختان بنا شده و بروی آب شناور است و باطنیان و فروکش آب بالا و پائین میرود و این شهر باندازمای وسعت یافته است که مردم گاهی فراموش میکنند که روی آب زندگی میکنند. باین حال مردمی هستند که همیشه به جستجوی طلا و الماس هستند از شهر های دیگر برای استخراج طلا و الماس به برزیل یا اطراف آهرون میایند و باثروتهای زیاد بشهرهای خود میروند.

کمی هم برای شما از قلمرو سبز وحشی صحبت کنیم اینجا آنقدر جنگل دارد که نور آفتاب کمتر بزمین میرسد ممکن است سلامتھا راه بروید و رنگ آفتاب را نه بینید هروقت کسی دراین جنگلهای تاریک گم میشود کافی است یکی دوتیر خالی کند تا مامور به جنگلانی بتواند خود را بآنها برساند و راه را نشان بدهد.

اما کسی از شر مگسها و پشه ها درامان نیست مثلاً " اگر درختی را ببرند پیچک های زیاد دور آن پیچیده که درخت باین آسانی بزمین

نمیافتد و تازه وقتی بیفتند ببری از حشرات نبوی کارگران هجوم میآورد، یکی از این کارگران میگفت میخواست آب تنی کند ولی هنوز لباس را در نیاورده بود که بدنش پراز صد زخم شد و اگر فرار نکرده بود پشه ها او را میخوردند و حتی این حشرات بقدری مودی هستند که لباسها را هم میخوردند و موریانه های وحشی کلاه و پیراهن و چادر و پشه بند را میخورند یکی از کارکنان که لباس خود را شسته و برای خشک کردن به درخت آویخته بود وقتی برگشت اثری از لباس خود ندید و تکه های پارچه بارنگهای گوناگون بدریا ریخته بود، زالوها و کنه ها و مگسهای گزنده در یک چشم بهم زدن پاها را غرق خون میساختند.

البته امروز تا اندازه ای توانستند پشه ها و حیوانات مودی را از بین ببرند و در ناحیه ای که جون گارل و خانواده اش زندگی میکردند جای بسیار باصفائی بود که هیچ پشه با آنجا راه نداشت اما کشتی ها که به ماورای آمازون علیا میرفتند از حیوانات دریا و از پشه ها و مخصوصاً "از سوسمارها داستانهای نقل میکردند که باور کردنی نبود.

شکارچیان ادعا میکنند که همه جای آمازون را دیدماند اما بطوریکه معلوم است تا این تاریخ یک پنجم نواحی آمازون کشف نشده و مردمی که در کشورهای پرو و برزیل و شهرهای بزرگ زندگی میکنند هیچ خبر از این جنگلهای انبوه ندارند که در آنجا چه خبر است مسئله آدم کشی در شهرهای آمازون و حتی در برزیل مسئله بسیار ساده ای بود. سابقاً "اگر بومیان نافرمانی میکردند برای عبرت دیگران کشته میشدند یا آنها

را در معرض شکنجه های وحشتناک قرار میدادند و یا بدون هیچ وسیله دفاعی آنها را جلو سگهای درنده میانداختند یا اینکه زنده زنده در مشعل های سوزان آتش میسوزاندند ، این کشتارها در زمان سابق خیلی زیاد بود اما امروز چنین وضعی وجود ندارد و تاندازهای همین سیاهان هم کمی متمدن شده اند .

در این تاریخ که ما صحبت می کنیم بیشتر قسمتهای آمازون در اختیار دولت پرو بود که برای آنها مقرراتی وضع میکرد و سیاهان با اینکه آزاد بودند بایستی از جنگلها بشهر و بنادر بیایند تا بآنها کار داده شود .

جون کارل که از ثروتمندترین این نواحی بشمار میآمد عده زیادی از سیاهان را در کارگاههای خود راه داده و بامحبت و مهربانی تمام بآنها منزل میداد و سیاه پوستان او را مانند یک پدر دوست داشتند به او احترام میکردند و در آن محیط که جون کارل و خانواده اش زندگی میکرد هیچوقت اتفاق بدی واقع نمیشد و گروه های زیادی از آنان بایک نظام بسیار مرتب کار میکردند و خانواده های بزرگ تشکیل میدادند . در بیشتر جزایر اطراف آمازون خانواده های زیاد دیده نمیشد در سال ۱۸۸۲ که داستان ما آغاز میگردد هنوز کشتیهای بزرگی وجود نداشت که بطور مرتب از اینطرف آمازون بجای دیگر بروند و غیر از کشتیهای جون کارل که همیشه درآمد و رفت بود چند گروه کشتی و قایق های کوچک و بزرگ گاهی در این دریا آمد و رفت میکرد و باقیمت

های گزاف مسافری را از محلی به محل دیگر نقل مکان میداد .
 اکنون خانواده گارل خوشحال بودند که درآینده نزدیکی ازروی
 این شط بزرگ که چون دریای بزرگی بود در مسافت عجایب بین راه
 را خواهند دید .

در خلال این احوال دوحادثه دیگر به وقوع پیوست که دانستن
 آن برای ما ضروری است ، دریای آمازون که دراین تاریخ نقطه سرحدی
 برزیل بااین ناحیه بشمار میآمد از دریا های خروشان بود که کشتیهای
 کوچک نمیتوانستند باخیال راحت از آن عبور کنند ، همیشه امواج سهمگین
 در مسیر سرحدی برزیل مسافری را دچار سوانح و حوادث زیاد می ساخت
 و از آن گذشته دولت برزیل مناسبات خوبی باهمسایگان خود نداشت و
 بر اثر جنگهای داخلی مجبور بود سرتاسر این دریا را پاسبانی کند .

فردای آنروز جون گارل مباشر خود را خواست و باو گفت چون
 لازم است که باتمام خانواده به پلما و برزیل حرکت کنیم اگر بخاطر
 داشته باشی چندی پیش گفته بودم که باید کشتی بزرگ را از نوبسازیم
 و از امروز شما باعدهای از کارگران و مهندسين ورزیده بایستی شروع به
 ساختن این کشتی بکنید ، لازم است که تذکر بدهم تایکماه دیگر این
 کشتی بایستی حاضر و مجهز باشد .

مباشر که مردی کارآزموده بود کمی فکر کرد و بعد از آن سری
 فرود آورد و برای انجام دستور مشغول کار شد از فردای آنروز بود که
 جمعی کارگر و متخصص که عده آنها بصد نفر میرسید شروع بکار کردند ،

درختان کهنسال با داس و اره بزمین ریخته شد، کارخانه نجاری کار خود را آغاز نمود و دراین شهر کوچک چنان سروصدا و غوغائی بلند شده بود که کارگران از مسافتهای دور برای شرکت در ساختن این کشتی بزرگ وارد آنجا شدند.

مینا و بنی تو و مانوئل ساعتها باوجد و خوشحالی تمام ناظر این سروصداها بودند، با کارگران به جنگل میرفتند بنی تو در بسیاری از کارها کمک میکرد و شب و روز آرام نداشت تا این کشتی مطابق نقشه ای که در نظر گرفته بودند آماده شود.

دریکی از روزها فکر عجیبی بسرش شد که باعث حادثه جدیدی شد، بنی تو تا آنروز قدم باین جنگلهای انبوه نگذاشته بود در باره این جنگل و مناظر طبیعی آن چیزها و افسانه ها شنیده بود اما فرصت آنرا نمی یافت که برای گردش و ولگردی به این جنگل برود.

دریکی از روزها که باتفاق خواهرش مینا و مانوئل و خدمتکار سیاه پوست لینا برای تماشای بریدن درختها رفته بود بدوستان خود پیشنهاد کرد که برای دیدن عجایب این جنگل ساعتی وقت بگذرانند مینا از این پیش آمد مسرور شد، اما مانوئل که اطلاعات بیشتر داشت و داستانهای زیاد از حیوانات درنده این جنگلها را شنیده بود بآنها گفت بچه ها باید کمی احتیاط کنید، بیش از چند ساعت به غروب آفتاب نداریم و من میترسم در بازگشت شبانه گرفتار بعضی حیوانات بشویم.

مینا نگاهی بشوهر آینده اش کرد و گفت :

راستی که من ترا اینقدر ترسو نمی دانستم ، من تاکنون نشنیده بودم که یک افسر نیروی دریائی از رفتن به جنگل دچار نگرانی شود .
مانوئل سکوت کرد و پاسخی نداد و بعد از لحظه ای دست مینا را گرفت و گفت برویم اما اگر در تاریکی داد و فریاد کردی مجازات تو چیست ؟

لینای سیاه پوست گفت تا وقتی که من هستم مینا از چیزی نخواهد ترسید .

گردش و راه پیمائی آنها در این جنگل انبوه که با آبشارها و غار های بزرگ معادف میشدند چند ساعت طول کشید از یک راه براه دیگر و از یک آبشار بسراغ آبشار بزرگتر میرفتند .

دو ساعت تمام این جوانان خوشحال و مسرور جاده های را می پیمودند که نمی دانستند بکجا منتهی میشود و در آخرین جاده پردرخت خود را مقابل غار عمیقی یافتند که درختان کهنسال اطراف آنها احاطه کرده بود ، مینا بامسرت تمام دستها را بهم زد و چون یک بز کوهی از درخت کهنسال بالا رفت تا درون غار را بهتر به بیند ، مانوئل و بنی تو هم بدنبال او خود را بهای این درخت رساندند .

مینا میگفت آیا بهتر نیست کمی در این غار جلو برویم گمان میکنم انتهای این غار بجائی خواهد رسید .

مانوئل گفت بجائی نمیرسد جز اینکه همگی در تاریکی و سیاهی

گرفتار شویم .

مینا گفت :

این افسر دریائی همیشه می خواهد مارا بترساند ، جناب افسر شما جلو غار منتظر بمانید تا ما برگردیم .

در اینوقت که بنی تو چند قدم جلو رفته بود فریادی کشید و او را دیدند که با سرعت تمام سعی میکند خود را به درخت کهنسال برساند . همه بدنبال او جلو رفتند اما منظره را که در برابر خود میدیدند بسیار حیرت آور بود .

در انتها الیه دیوار کروی شکل غار که تا اندازه ای تاریک بود مردی را دیدند که طنابی را بیکی از دیواره ها بسته و حلقه آنرا بگردن انداخته بود که خود را بدار بزند .

بنی تو که جلوتر از همه بود خود را بطرف آن مرد انداخت و حلقه طناب را از گردنش گشود و بدنش را در حالیکه کاملاً بی حس شده بود روی زمین قرار داد .

مینا با دلسوزی میگفت بیچاره مرد ، برای چه میخواست خود را بدار بزند ؟

و لینا فریاد کشید آقای مانوئل نگاه کنید او دارد نفس میکشد ، نمرده است قلبش هنوز هنوز میزند باید او را نجات داد ، مانوئل که بطرف او خم شده بود گفت راست میگوئی آما ما بوقت رسیدیم تا یک دقیقه دیگر او مرده بود .

ناشناس مردی تقریباً " ۳۵ ساله سفید پوست اما با لباسهای کهنه و پاره بود و در کنار او یک مشک خالی آب و چند تیکه نان خشک دیده میشد .

لینا فریاد کشید باین جوانی میخواست خود را بدار بزند! آخر برای چه ؟

دراینوقت که مانوئل دست وپایش را مالیده و چند قطره آب به گلویش میریخت چشمانش را گشود و چون دیوانگان نظری به اطراف خود انداخت .

بنی تو پرسید دوست عزیزم تو که هستی ؟

- مگر نمی بینید کسی هستم که قرار بود خودم را بدار بزنم .

- اسم تو چیست ؟

- صبر کنید تایادم بیاید بعد دستی به پیشانی کشید و گفت آه

یادم آمد ، هنوز هم میتوانم سرشما را اصلاح کنم آنقدر دراین کار مهارت دارم که میتوانم به موهای شما فرم و شکل جالبی بدهم ، وقتی زنده بودم حرفه ام آرایشگری بود ، موهای مشتریان را اصلاح میکردم .

- پس برای چه میخواستید خود کشی کنید ؟

- چه چیزها میپرسید مگر من خودم میدانم یکدفعه این خیال بسرم

زد اسم مرا پرسیدید؟ نام من فراکوس است از راه بسیار دوری تا اینجا پیاده آمده ام و اکنون یک سنت در جیب ندارم زمانه برگشته هیچکس حاضر نیست موهایش را اصلاح کند شاید هم خیال میکنند که چیزی

بلد نیستم از زندگی خسته شده بودم چون باینجا رسیدم خواستم که خود را خلاص کنم.

با این حال فراگوس صورت زیبایی داشت و هرچه حالش بهتر میشد و رنگ و رویش باز میشد به زیبایی او افزوده میشد، او در اطراف آمازون از دهکده به دهکده دیگر میرفت اگاهی خدمت زنان سیاه پوست را انجام میداد و با اصلاح کردن موهای مردم پولی بدست میآورد.

— بنی تو باو گفت دوست من حاضری با ما به ایکیتو بیایی ؟

— با کمال میل حاضرم شما زندگی مرا نجات دادید، راست

میگوئید دازدن کار خوبی نیست لینا میگفت بچه ها دیدند و لگردی امروز ما چه فایدهای داشت اگر ما نمیامدیم این مرد...

بنی تو جوابداد راست است اما گمان نمیکردم که بتوانیم مردی را ازار زدن نجات بدهیم.

فراگوس گفت آنهم مردی که هنر آرایشگری داشت.

مرد بیچاره که کاملاً " بحال آمده بود از جابرجاست و از آنها سپاسگزاری نمود و قسم خورد که دیگر چنین دیوانگی نکند و با آنها براه افتاد.



مقدمات سفر

یک ماه از آن تاریخ گذشت و بنابدستور کارل کشتی بزرگ جانگادا با تمام لوازم آن تحت سرپرستی چندین مهندس و یکصد و پنجاه کارگر سیاه پوست آزموده ساخته شد، این کشتی از ناوهای بزرگی بود که در موقع احتیاج میتوانست با گروه دزدان دریائی حوادث بین راه مقاومت نماید. کابین های متعدد برای بنی تو و مینا و خانم کارل هرکدام جداگانه با تمام تجهیزات در آن استوار گردید و بدستور جون کارل مبل ها و وسائل آسایش را به داخل این کشتی نقل مکان دادند و کارکنان کشتی هم که بیشتر آنها از سیاه پوستان ورزیده بودند برای جانگادا در نظر گرفته شد و فرمانده کشتی و معاون او هم که اولی یک برزیلی کار آزموده و دومی مردی از اهالی پرتقال بود برای راندن کشتی در نظر گرفته شد و مانوئل نیز که خود یکی از افسران نیروی دریائی بود به نظارت در کارها تعیین گردید و در پنجم ماه اوت تمام کارها بانجام رسید و خواربار و گوشت لازم و سایر لوازم زندگی از آنچه ضروری بود به کشتی انتقال داده شد.

روزیکه جانگادا میخواست حرکت کند جمعی متجاوز از هزار نفر

از اهالی محل برای تماشاى این کشتی بزرگ آمده بودند و سیاه پوستان

با نی لبکها و طبل های بزرگ آواز محلی را مینواختند و سیاهان برطبق سنت های محلی میرقصیدند و هنگامیکه خانواده کارل و عروس و داماد بکشتی سوار میشدند چنان شور و سروصدائی برپا بود که تا آنروز شهر ایکیتو به خود ندیده بود.

در جریان تمام این تشریفات تنها کسی که ساکت و بیصدا بود مانند یک مجسمه بیحرکت به آمد و رفت مردم نگاه میکرد چون گارل بود که باقیافه ای خشک و متفکر در عرشه کشتی ایستاده بود و کاملاً آشکار بود که در دریائی از اندیشه های طاقت فرسا فرو رفته و هیچکس نمیدانست این مرد ساکت و آرام که طبعاً " میبایست از مقدماتی که برای عروسی دخترش فراهم میشود خوشحال و مسرور باشد در آن لحظات زود گذر چه فکر میکرد و چه نگرانی کشنده ای او را به خود مشغول داشته بود؟ این مطلبی است که بعد ها به تفسیر آن خواهیم پرداخت.

چند کلامی هم لازم است از کشیش بنام پدر پاسانا صحبت کنیم. پدر پاسانا کشیشی بود که در آنوقت شصت سال داشت او مردی نیکوکار و مورد احترام و سخاوتمند و خوش قلب بود که تمام اهالی محل او را میشناختند و باو پدر پاسانا خطاب میکردند، از پنجاه سال پیش پدر پاسانا در ایکتیو زندگی میکرد و ریاست کلیساهای این محل را داشت و خانواده گارل نسبت باو احترام خاصی قائل بودند و همین کشیش محترم بود که در بیست و پنج سال پیش هنگامیکه جون گارل جوان

باین ناحیه آمد مراسم زناشوئی دختر ماکاس را با چون گارل به عمل آورد و در این مدت با این خانواده آمد و رفت داشت و غسل تعمید بنی تو و مینا را که بعد ها بدنیا آمدند بجا آورد و این کودکان هم پدر پاسانا را چون پدری دوست داشتند.

اما چون در آن زمان خیلی پیر شده بود و دیگر نمیتوانست امور کلیساها را اداره کند ناچار از کار کناره کشید و یک کشیش جوان تری بجای او امور مذهبی کلیساها را به عهده گرفت و قرار شد که باتفاق خانواده گارل به پارا رفته و بقیه عمر خویش را در آغوش همشهریهای خود بگذرانند.

جون گارل که نسبت باو احترام خاصی قائل بود دستور داده بود که کابین مرتبی در کشتی جانگادا باو واگذار نمایند.

در تاریخ پنجم ژوئن همه چیز فراهم شده بود، ناخدای کشتی مردی پنجاه ساله و بااطلاع و کارکشته بود اما بطوریکه میگفتند درنوشیدن مشروب کمی افراط میکرد.

سرنشینان کشتی غیر از کارکنان و پیشخدمتها و آشپزها عبارت بودند از پاکیتا و دخترش مینا و مانوئل والدز داماد، و پدر پاسانا و بنی تو و لپینای سیاه پوست و فراگوس آرایشگر که به آن وضع بوسیله بچه ها از مرگ نجات یافته و آقای جون گارل باو اجازه داده بود که در جمع آنها همراه باشد و بعضی کارها هم باو سپرده شده بود و بهمراه کارها از قبیل آشپزی و نظارت در کارها رسیدگی میکرد.

فراکوس مرد پرتحرکی بود و نمیتوانست یک جا بنشیند، میرفت و میآمد، چیزهایی را یادداشت میکرد، پائین میآمد، هورا میکشید و برای تماشای امواج آب ساکنین کشتی را بروی عرشه میکشید.

جون کارل هم گاهی به فرمانده کشتی و کارکنان سرمیزد و با آنها بگفتگو مشغول بود و در مواقع لزوم دستورات ضروری را صادر میکرد.

در ساعت شش صبح روز ششم کشتی جانگادا در میان فریادها و هوراهای کارکنان و کسانیکه در اسکله جمع شده بودند به حرکت افتاد و امواج خروشان دریا را شکافت و با سرعت تمام به پیش رفت.

مسافرت آنها در این ساعت آغاز شده و میبایست به پارا و بلماو در مسیر هشتصد فرسنگی سرحدات کشور پرو خاتمه یابد و کسی نمیدانست در این مسافرت طولانی چه واقع خواهد شد.

هوا بسیار مناسب بود، آفتابی درخشان مسافری را بدرقه میکرد، جانگادا، هم که دارای دو دکل بزرگ بود باسانی میتواند از بین امواج خروشان عبور کند.

ساعتی بعد به جزیره ای پردرخت و جنگلی رسیدند که کسی نام آنها نمیدانست مینا فریاد میکشید اکنون که ما باین جزیره رسیده ایم برای چه اجازه نمیدهند پیاده شویم، مگر ما برای گردش و سیاحت به اینجا نیامده ایم؟

مانوئل که اطلاعات بیشتری از این جزایر داشت باو میگفت نه مینا ما نباید در هرجا پیاده شویم، غالبا " ساکنین این جزایر آدمهای

خوبی نیستند و ممکن است برای ما حادثه‌ای پیش بیاورند.

مینا غرغر کنان میگفت هنوز هیچ نشده مانوئل سربسرم میگذارد و غرغر میکند مگر من چه گفتم که باید او بمن درس ادب بدهد او خیال میکند من سواد ندارم درحالیکه در کتابخانه خود همه جور کتابی خوانده و در باره آمازون علیا و جزایر آن اطلاعات کاملی دارم.

پدر پاسانا گفت امروز مینا کمی احساساتی شده باید باو بگوئیم که هروقت ضرورت پیدا کرد میتوانیم در یکی از این جزایر برای شکار و گردش پیاده شویم.

مینا چیزی نگفت و مانوئل دستش را گرفت و بکناری کشاند و پس از چند دقیقه گفتگو دو مرتبه با قیافه خندان به جمع دوستان خود آمدند.

مسافرت آنها با این ترتیب تا چند روز بدون هیچ سانحه‌ای ادامه یافت.

در روز هفتم ژوئن جانگادا از ساحل چپ دریا گذشته و از مقابل بعضی آبادیهای جنگلی عبور نمودند و هنگام عصر به جزیره دیگری رسیدند که بآن جزیره "ناپو" میگفتند.

پهلو گرفتن باین جزایر ناشناس هم کار مشکلی بود و بطوریکه میگفتند چند سال پیش جمعی دریانوردان فرانسوی به دماغه مانکو که در ساحل چپ ناپو قرار داشت رسیده بودند اما بدنه کشتی بین دو سنگ ساحل گرفتار شد و ساعتی بعد چندین نفر از سیاهان محلی که

هیکلهای تنومندی داشتند به کمک آنها آمده وباشانه های قوی ونیرومند خود کشتی به آن بزرگی را بعد از تلاشهای زیاد از آن تنگنا بیرون آوردند .

خانواده کارل دراین مواقع گرد هم جمع میامدندو مانوئل برای سرگرمی آنها افسانه ها وحوادثی را که در این دریا ها برای مسافرین پیش آمده بود نقل میکرد ، مخصوصا " بنی تو به شنیدن این افسانه ها علاقه زیاد نشان میداد و خودش هم اطلاعاتی را که دراین زمینه داشت برای آنها بیان میکرد .

روز چهارم کشتی جانکادا به جزیره های " لاتی و کوشیکیان رسید در آنجا دهکده ای بود که جمعی سیاه پوست محلی زندگی میکردند بومیان این جزیره دارای سرهای تراشیده بودند و گونه ها و لب ها و بینی خود را سوراخ کرده و بآن آویزهای استخوانی آویخته بودند وبا همین وضع و هیکل برای تماشای کشتی بساحل آمدند .

چند شبانه روز دیگر شب و روز جانکادا دریای خروشان را پیمود ، شب ها مطبوع و لطیف بود و گاهی هم بنی و و فراکوس ماهیه های بزرگی صید میکردند ، مخصوصا " ماهیه های سیلور دراین مناطق بسیار زیاد بود و این ماهیها دندانهای درشتی داشتند که چون حیوان درندمای سایر ماهیان را صید میکردند .

آبهای آمازون پراز انواع حیوانات و ماهیان وحشی بود بعضی از آنها از گروه ماهیان جهنده بودند و به بلندی ده دوازده پا دارای

صدفهای درشت استخوانی ولی گوشت آنها را غیر از محلیان و بومیان کسی نمیخورد.

دریکی از جزایر آمازون بنام "لروتو" برای شکار پیاده شدند اما آنجا چنان پشه های گزنده ای داشت که سرو و صورت بنی تو آماس کرده بود.

مانوئل میگفت این پشه ها بقدری خطرناک است که گاهی اوقات دسته جمعی حمله میکنند و در این صورت فرار از جنگ آنها کار مشکلی است. بنی تو در حالیکه فریاد میکشید میگفت زود از اینجا برویم اگر ساعتی دیگر بمانیم پشه های لعنتی بکشتی هجوم میاورند و آنوقت زندگی در کشتی برای ما دشوار خواهد بود.

مانوئل میگفت و بدتر از این آنکه ممکن است این پشه ها تا پارا همراه ما بیایند و بهمین جهت بود که کشتی بمنظور احتیاط شبانه از آنجا حرکت کرد.

در بین راه در این باره بین آنها گفتگو در گرفت و مینا میگفت شما که ادعا میکنید درس خوانده اید برای ما از افسانه های این محل چیزی بگوئید.

مانوئل میگفت اگر مدرسه ما را میگوئی در آنجا از این چیزها بما یاد نمیدهند.

مینا میگفت من که مثل شما درس خوانده نیستم افسانه های زیادی در باره دریاچه آمازون میدانم، آیا شما افسانه یکی از خرنندگان بزرگ

را که بآن (میناکو) میگویند نشنیده‌اید؟ میگویند گاهی این خزندگان
 بکنار آب میایند و درستی هیكل آنها بطوری است که میتوانند کشتی
 ها را سرنگون کنند .



برای شکار پیاده شدند

مانوئل پرسید مگر این خزنده وحشتناک را دیده‌ای؟

— نه من تاکنون ندیده‌ام اما وصف آنرا شنیده‌ام.

فراکوس که اطلاعاتش از آنها بیشتر بود بسخن آمد و گفت:

آقای مانوئل من افسانه حیوان عجیبی را در این مناطق شنیده‌ام که بآن (توروما) یا بزبان محلی "تنه درخت" میگویند و دلیل این نامگذاری هم باین جهت است که بدن او به بزرگی تنه درختی است که نیمه تنه‌اش در کنار دریا به لجن فرو رفته است، این حیوان عجیب هر سال در یک تاریخ معین از رودخانه "ریونکرو" پائین آمده گاهی در مانائو و زمانی تاپارا می‌رود و در تمام بنادر بین راه ساعتی توقف می‌کند که در آنجا بومیان چون او را خدای جنگل میدانند آویزهای زیادی به بدنش می‌آویزند و پایکوبی و رقص می‌کنند وقتی که او به بلما می‌رسد بعد از کمی توقف به آبهای آمازون بالا رفته و از راه دریاچه ریونکرو" خود را به جنگل می‌رساند و ناپدید میگردد، در یکی از روزها خواستند بزور او را از خاک بیرون بیاورند اما مثل اینکه آبهای رودخانه خشمگین شده بود روی او را پوشاند و نتوانستند او را پیدا کنند، یکدفعه دیگر یکی از کاپیتانهای کشتی با طنابهای محکم بدنش را بست و میخواست باکمک کشتی او را بیرون بکشد این بار هم باز رودخانه به خشم درآمد طنابها پاره شد و "توروما از نظر ناپدید گردید.

ایکتا پرسید بالاخره این حیوان عجیب کجا رفت؟

فراکوس گفت چنین معلوم است در آخرین مسافرتش بجای اینکه

با بهای ریونگرو برود راه را اشتباه کرد و بطرف آبهای آمازون رفت و بعد از آن کسی ندانست چه بر سرش آمد.

لینا میگفت آه اگر میتوانستیم او را به بینیم چه خوب میشد. بنی تو بشوخی به لینا گفت اگر ما او را پیدا کنیم ترا به پشتش سوار میکنیم و او ترا باخودش به جنگل اسرار آمیز خواهد برد و آنوقت توهم در جزو افسانه ای این جنگل قرار خواهی گرفت.

مینا گفت چرا اینطور نشود؟ مگر چه عیبی دارد؟

مانوئل گفت اینها همه افسانه است، این رودخانه ها از این قبیل افسانه ها زیاد دارد اما در مقابل افسانه ها داستانهای تاریخی هم وجود دارد که دانستن آن بسیار ضروری است من یکی از این داستانها را میدانم اگر از شنیدن آن ناراحت نشوید حاضرم آنچرا که میدانم شرح بدهم.

لینا گفت آه آقای مانوئل تعریف کنید، من اتفاقاً داستانهای گریه آور را دوست دارم.

بنی تو گفت ولی من میدانم که تو گریه نخواهی کرد.

— بلی ممکن است گریه کنم اما گریه های من باخنده مخلوط می شود.

— بسیار خوب آقای مانوئل تعریف کنید.

مانوئل گفت این داستان یک افسر و دریانورد فرانسوی است که در قرن هجدهم این سواحل ناشناس را به شهرت رساند، در سال ۱۷۴۱

وقتی دو کاشف مشهور فرانسوی بناهای " بورگر و کوندا مین " باین صفحات آمدند که آخرین درجه خط استوا را درجه بندی کند یک ستاره شناس موسوم به گودان دواودونه " همراه آنها بود .

گودان براه افتاد اما تنها او زن جوانش را بافرزندان خود همراه برد و ظاهرا " بطوریکه میگفتند پدر زن و برادرزنش هم همراه او بودند . مسافرین بدون حادثه به " کیتو " رسیدند ، در آنجا بود که بدبختی های زیادی برای خانم گودان پیش آمد زیرا بعد از مدتی چندنازبچه هایش را از دست داد .

وقتی آقای گودان کار هایش را بانجام رساند در اواخر سال ۱۷۵۹ تصمیم گرفت از کیتو به قصد گویان حرکت کند ، اما وقتی باین شهر رسید در آنجا فرود آمد و میخواست دیدنی های این شهر را باخانوادماش نشان بدهد اما در همان روزها آتش جنگ شعله ور شد و مجبور شد از دولت پرتقال درخواست کند که به او اجازه بدهند باخانوادماش ازاینراه عبور کند .

آیا فکر میکنید که باو اجازه میدادند؟ چند سال گذشت و چنین اجازه ای بدستش نرسید در سال ۱۷۶۵ ، گودان که کاملا " ناامید شده بود تصمیم گرفت به آمازون برای دیدن زنش که در کیتو مانده بود برود اما در همان وقتی که میخواست حرکت کند یک بیماری ناگهانی او را متوقف ساخت و نتوانست نقشماش را عملی سازد .

باین حال اقدامات او بی نتیجه نماند و بالاخره به خانم گودان

خبر رسید که پادشاه پرتغال اجازه نامه را برای سفر او صادر کرده است و برای او یک کشتی در نظر گرفته شد که بتواند لااقل به گویان رفته و شوهرش را ملاقات کند و در همان روزها یک اسکورت مجهز در آمازون علیا انتظار او را داشتند.

خانم گودان زنی بسیار باجرات و پردل بود تصمیم گرفت که با وجود احتمال خطرهای زیاد از آنجا حرکت کند.

یاکیتا گفت این وظیفه‌اش بود اگر منهم بجای او بودم این کار را میکردم.

— خانم گودان خود را به "ریوبامبا" به جنوب کیتو رساند، پدر و برادر و بچه هایش همراه او بودند و قرار بود که آنها خود را بسرحد برزیل برسانند تا با کشتی اسکورت از آنجا حرکت کنند.

سفر آنها در ابتدا به خوشی گذشت و وقتی به آبهای آمازون می رسیدند لازم بود که با قایق های موتوری پیاده شود، اما هرچه بیشتر میرفتند مشکلات زیادتر میشد و خستگی سختی مسافرین را تحت فشار قرار داد، کسانی که همراه او بودند یکی بعد از دیگری به بیماری محلی دچار شده بودند و از بین رفتند و یکی از آنها که باقی مانده بود هنگامی که میخواست به پزشک فرانسوی همراه خانم گودان کمک کند غرق شد و قایق موتوری او در نتیجه تصادم با سنگهای ساحل خورد شده بود.

ولی لازم بود به ترتیب شده خود را بساحل برسانند، روبروی

آنها جنگلی بود پردرخت و انبوه که کسی عمق آنرا نمیدانست ولی دکتر و یک سیاه پوست که لحظهای خانمش را ترک نمیکرد خود را به آب انداختند تا در این جنگل جا و مکانی برای خانم و بچهها پیدا کنند اما آنها دیگر برنگشتند و معلوم نشد چه برسرشان آمد زیرا تمام آن حوالی را بیماری وبا فرا گرفته بود، چند روز بانتظار آنها ماندند اما هیچ خبری نشد، معهذا جیره خوراکی آنها درحال تمام شدن بود و آنها بالاخره تصمیم گرفتند روی تخته پاره ای که از قایق های دستی بود به "بوهانوزا بروند و بعد از پیاده شدن با پای برهنه در آن جنگل تاریک و سردرگم سرگردان شده براه افتادند، خستگی آنها را از پا در آورد و یکی بعد از دیگری در بین راه بزمین افتادند و بالاخره بعد از چند روز راه پیمائی های خسته کننده خانم گودان و بچه ها و همراهان به دهکده ای رسیدند.

لینا فریادی کشید و گفت ای بیچاره ها ! ! چه بر سرشان آمد؟
 — اما باید این نکته را بگویم که همه مردند فقط خانم گودان زنده ماند و اکنون زنده است و در چند کیلومتری این اقیانوس در دهکده ای زندگی میکند، ولی کسان او و بچه هایش تلف شدند این مادر بدبخت با دست خود بچه هایش را به خاک سپرد و هنوز هم انتظار شوهرش را دارد او شب و روز مثل دیوانه ها راه میرود تا نزدیک ساحل مباد با امید اینکه شوهرش بپاید چند نفر از هندیان محل که جزواسکورت شوهرش بودند او را نگاهداری میکردند. بطوریکه خبر یافتن خانم گودان

بامشقت ز یاد خود را بساحل " لرتو " یعنی همانجائیکه یکساعت پیش
ما از آنجا گذشتیم رساند و در این جنگل مدتها پیاده رفت تا اینکه
بعد از نه سال دوری توانست شوهرش را پیدا کند .

در اینوقت مانوئل داستان خود را تمام کرد از جا برخاست و به
جلو عرشه کشتی رفت و بادوربین نقطه مقابل را زیر نظر گرفت و با
خوشحالی گفت بچه ها بشما مژده میدهم که بسرحد برزیل رسیدیم و
تاساعتی بعد اگر خدا بخواهد از کشتی پیاده خواهیم شد .



توراس جنگلبان

برزیل که امروز یکی از قسمتهای مهم امریکا بشمار میاید یک کلمه پرتغالی است که بآن " برازا " میگفتند و هنگامیکه در قرن دوازدهم پرتغالیها این منطقه را بدست آوردند نام آنرا برازایا یا برازیل گذاشتند که بزبان خودشان نام نوعی درخت بود که رنگ قرمزی داشت ، در ابتدای قرن شانزدهم پرتغالیها این سرزمین را بتصرف در آوردند یکی از دریا نوردان پرتغالی بنام آلوارز کابران اولیک کسی بود که باین سرزمین فرود آمد و بعد از مدتی فرانسویان و هلندیها نیز بر قسمتهای دیگر این ناحیه که امروز جزو امریکای جنوبی است دست یافتند ، مدتها آتش جنگ دراین سرزمین شعله ور بود ، برزیلیها مدتها در برابر اقوام بیگانه نبرد را دنبال نمودند و امروز بعد از چندین سال جنگهای خونین برزیل استقلال خود را بدست آورده روز ۲۵ ژوئن کشتی جانگادا بعد از عبور از جزایر و مشکلات زیاد بساحل این سرزمین رسیدند .

جون گارل تصمیم داشت سی و شش ساعت دراین سرحد استراحت نماید زیرا هم او و هم سایر کارکنان کاملاً خسته شده بودند و قرار شد صبح روز ۲۷ بطرف بلما حرکت کنند این بار ایکیتا و همراهانش

تصمیم گرفتند که لباسهای تازه خود را پوشیده و ساعتی در این جزیره بزرگ گردش کنند، در آن زمان که آنها وارد این جزیره میشدند شهر کوچکی بود که بیشتر از چهارصد خانوار نداشت و هندیان ساکن جزایر اطراف که یکی از آنها تاباتینک بود با سایش تمام در این قسمت امور خود را میگذراند اما دهکده های اطراف برخلاف این جزیره دارای ساکنین بسیار زیاد بود که برای امور بازرگانی باین جزیره و اطراف آن آمد و رفت داشتند، قبل از اینکه همگی از کشتی پیاده شوند فراگوس آرایشگر به نزد جون گارل آمد و باو گفت آقای گارل شما به من محبت زیاد کردید و غذای مرا دادید و منم تاجائیکه میتوانستم اوامرو دستورات شما را انجام دادم اکنون از شما اجازه میخواهم که وارد شهر شده و حرفه سابق خود را پیش گیرم .

گارل گفت شما چیزی بمن مدیون نیستید برای اینکه بیش از آنچه انتظار داشتم خدمات ارزندهای انجام دادید .

— نه آقای گارل هنوز من نتوانستم محبتهای شمارا جبران کنم ولی اکنون که به خاک برزیل رسیدم میتوانم برای خودم کارکنم .
— شما باید به لینا بگوئید و از او تشکر کنید زیرا بطوریکه شنیدم او بود که شما را از مرگ نجات داد .

در هر حال از شما اجازه میخواهم اگر مناسب باشد اجازه بدهید در این شهر بکارهای سابق خود بپردازم ، میدانید که یک آرایشگر هرچه باشد بقدر خود آدم صنعتگری است و میتواند با پیدا کردن چند مشتری

امور خود را بگذراند برزیلیها غالبا " مرا میشناسند و به آرایش سرو صورت خود زیاد اهمیت میدهند اگر من به محل پرجمعیت شهر بروم ساعتی طول نمیکشد که مشتریان زیاد مرا احاطه خواهند کرد، اما زنان هندی هر روز موهای خود را درست نمیکند میدانم سالی یک بار ممکن است بسرو روی خود دستی بزنند.

ساعتی بعد تمام افراد خانواده به غیر از جون گارل که هنوز در انزوا زندگی میکرد از کشتی پیاده شدند و هنوز پیاده نشده بودند که فرمانده شهر چون از ورود آنان باخبر شد پذیرائی گرمی از مهمانان تازه وارد به عمل آورد و بآنها پیشنهاد کرد که ناهار را در کاخ فرمانداری صرف کنند افسران و سربازان هم در اطراف اسکله درآمد و رفت بودند ولی پاکیتا بجای اینکه دعوت فرماندار را قبول کند از فرماندار و خانمش دعوت نمود که همگی به کشتی بیایند و ناهار را بآنها صرف کنند فرماندار که مرد پرتوقعی نبود دعوت خانم گارل را پذیرفت ولی قبل از آن بنا به پیشنهاد همراهان پاکیتا باتفاق عدمای از سرشناسان محل برای گردش و تفریح وارد شهر شدند.

اما فراگوس آرایشگر از کشتی پیاده شد و بجای اینکه باتفاق آنها برود بطرف دهکده نزدیک که آنجا را میشناخت روان شد و هنوز به میدان دهکده نرسیده بود که مشتریهای سابق دورش را گرفتند و پس از سلام و تعارفات زیاد هر کدام موهای خود را اصلاح میکردند و تا نزدیک غروب آنروز فراگوس توانست پول قابل توجهی بدست بیاورد.

نزدیک ساعت پنج بود که یک مرد بیگانه قدم باین میدان گذاشت و چون جمعی از مردم را دید که در آنجا گرد آمده اند بآنطرف رفت، این مرد بیگانه مدتی چند به فراگوس نگاه میکرد، او مردی بود تقریباً سی و پنج ساله و لباس بسیار شیک و تمیزی پوشیده بود ولی معلوم بود که مدتها از شهر دور مانده زیرا ریش سیاهش تا اندازه ای بلند بود و چون نزدیک مرد آرایشگر رسید محترمانه باو سلامی داد فراگوس روی خود را برگرداند و چون دید این مرد بزبان برزیلی حرف میزند خوشحال شد از اینکه یکی دیگر از همشهریهای خود را یافته و از او پرسید شما هم برزیلی هستید؟

— بلی یک همشهری هستم که احتیاج به کمک شما دارم.

— من چه میتوانم بکنم؟

— میخواهم موهای ریش و قسمتی از سرم را اصلاح کنید.

فراگوس جوابداد باکمال میل میتواند روی این چارپایه بنشینید و پس از اینکه قیچی را بدست گرفت و مشغول کار شد از او پرسید مثل این است که از راه دور آمدهاید؟

— تقریباً " از حوالی ایکیتو میایم.

فراگوس با تعجب گفت مثل من ! من از ایکیتو از دریای آمازون آمدهام آیا ممکن است نام خود را بمن بگوئید.

مرد بیگانه جوابداد البته نام من توراس است.

وقتی اصلاح سرش تمام شد، فراگوس میخواست ریش او را هم کوتاه

کند اما درحالیکه به قیافه اش خیره شده بود بعد از تمام شدن کارش گفت آه آقای توراس، مثل این است که شما را میشناسم آیا ممکن است که شما را در جای دیگر دیده باشم؟

توراس جوابداد گمان نمی کنم.

لحظه‌ای بعد توراس دنباله سخن را گرفت و از او پرسید باچه وسیله از ایکیتو تا اینجا آمده اید؟

— بایک کشتی بزرگ که صاحب آن با خانواده اش باین سرزمین آمده اند.

— آه راست است اینهم شانس بزرگی است اگر صاحب شما اجازه بدهد منم مایلم تا بلما بروم.

— پس شما هم می‌خواهید با ما بیائید؟

— البته اگر بشود خوب است.

— تا پارا میروید؟

— نه تا مانو میروم و در آنجا کاری دارم.

— بسیار خوب صاحب کشتی ما مرد مهربانی است و گمان میکنم

که اجازه بدهد شما با این کشتی سفر کنید.

— فکر میکنید اجازه بدهد؟

— من اطمینان دارم که او قبول میکند.

توراس پرسید صاحب این کشتی که شما با او آمده اید چه نام

دارد؟

فراکوس جوابداد جون گارل.

توراس سربزیر انداخت و باخود گفت منم خیال میکنم این مرد را در آن صفحات دیده ام، او آدمی بود که هیچوقت زیادی حرف نمیزد، سربلند کرد و با آهنگی بسیار طبیعی پرسید پس شما فکر می کنید آقای جون گارل مرا خواهد پذیرفت؟

فراگوس گفت گفتم که هیچ اشکالی ندارد، او کاری را که برای من انجام داد برای چه برای دیگری نمی کند در صورتیکه شما هم شهری منم هستید.

آیا او تنها در این کشتی مسافرت می کند؟

— خیر بشما گفتم که او باخانواده اش مسافرت میکند و جمعی از کارگران سیاه پوست هندی هم با او هستند.

— مثل اینکه او خیلی ثروتمند است؟

— بلی او مرد ثروتمندی است تنها با چوبهای جنگلی ملک خودش توانست در فاصله یک ماه یک کشتی بزرگ را که نام آن جانگادا است بسازد.

توراس گفت پس بطوریکه شما میگوئید جون گارل بسرحدات برزیل آمده است.

— بلی زن و دوپسر و دخترش هم با او همراه هستند.

— آه آقای جون گارل یک دختر هم دارد

— بلی یک دختر زیبا.

— و گفتید که این دختر میخواهد عروسی کند؟

— بلی بایک جوان برازنده و اصیل، او یکی از پزشکان نظامی

شهر بلما است که در صنف دریائی کار میکند و وقتی به بلما رسیدند مراسم عروسی آنها شروع خواهد شد.

— بلی با این ترتیب میتوان چنین مسافرتی را یک سفر نامزدی دانست.

فراگوس گفت بلی یک مسافرت نامزدی بسیار جالبی است بطوریکه میدانم خانم پاکیتا و دخترش تاکنون به برزیل نیامده‌اند و آقای جون کارل هم اولین باری است که از منزل خود بیرون میاید.

— با این ترتیب که شما میگوئید اعضای خانواده با اتفاق تمام پیشخدمتها آمده اند.

— البته! خانم لینا که زنی پیر و سیاه پوست است سالها در این خانواده زندگی میکند همراه او یکدختر سیاه پوست دیگری است که باوهم مادموازل لینا میگویند، میدانید این زن پیر هم خانم لینا نام دارد ولی نام اصلی او سیبل بوده است که باو لینا میگویند اگر بدانید این دونفر چقدر مهربان و دوست داشتنی هستند.

— خوب چقدر باید بهم.

— هیچ چیز، بین دو همشهری نباید این حسابها باشد، وانگهی وقتی به کشتی رفتیم باهم حساب میکنیم.

— آخر از کجا معلوم است که آقای جون کارل مرا در کشتی خود بپذیرد؟

— گفتم که خیالتان از این جهت آرام باشد اگر شما مرد مهربانی

باشید من خودم با او در این خصوص صحبت میکنم ، او خیلی خوشحال میشود اگر بتواند برای شما مفید واقع شود .

در این موقع آقای مانوئل و بنی تو که غذای خود را درگشتی صرف نموده بودند باین نقطه آمدند به بینند فراگوس چه کار میکند ، توراس روی خود را بطرف آنها برگرداند و تا آنها را دیدد باتبسمی ساختگی گفت آه راستی من این دوجوان را میشناسم ، دوماه پیش آنها را در جنگل دیدم فراگوس باتعجب پرسید چطور آنها را میشناسید ؟

بلی گمان میکنم یک ماه پیش بود و آنها در جنگل ایکیتو با تیراندازی خود مرا از خطر نجات دادند .

— اینها آقایان مانوئل والدز و بنی تو گارل هستند .

— میدانم آنها نام خود را بمن گفته بودند و بعد از آن روبه بنی تو کرد و پرسید آیا مرا بجا نمیآورید ؟

بنی تو گفت آه شما آقای توراس هستید خوب پادم است که در آن جنگل گرفتار یک میمون بدجنسی شده بودید .

— همینطور است ، آقای بنی تو منم از همان روزباجه زحمتی خود را باینجا رساندم .

بنی تو گفت از ملاقات شما بسیار خوشوقتم ولی فراموش نکنید که در همان روزم من بشما پیشنهاد کردم که با پدرم آشنا شوید .
— بلی فراموش نکردم .

— اگر پیشنهاد مرا قبول میکردید بعد از یکماه میتوانستید بدون

احساس خستگی باکشتی ما به برزیل بیائید.

توراس گفت راست میگوئید.

فراگوس گفت همشهری ما نمیخواهد دراین شهر بماند او میخواهد

به مانو برود.

بنی تو جوابداد چه بهتر ازاین، اگر بکشتی جانگادا بیائید شما

را خواهیم پذیرفت و یقین دارم که پدرم دراین مورد اعتراضی نخواهد

کرد.

— باکمال میل اجازه بدهید قبلاً " از محبت شما تشکر کنم.

مانوئل که به سخنان آنان گوش میکرد وارد صحبت نشد اما با

دقت تمام به قیافه توراس خیره شده بود و از توجه خود باین نتیجه

رسید که آثاری از شیطنت در قیافه اش میخواند و توراس هم بامهارت

تمام سعی میکرد نگاهش را از چشمان او گریز بدهد، مثل این بود که

میترسید مانوئل افکار دزونی او را بخواند اما مانوئل حرفی نزد چون

بنی تو چیزی گفته بود نمیخواست بانظر او مخالفت کند.

دراینوقت توراس گفت اگر آقایان اجازه بدهند حاضرم همراه شما بیایم.

یک ربع ساعت بعد توراس در کشتی جانگادا پذیرفته شد، بنی تو

او را به پدرش معرفی کرد و حادثه را که برای او در جنگل اتفاق افتاده

بود تعریف کرد و اجازه خواست که توراس با آنها تا مانو بیاید.

جون گارل فقط گفت خیلی خوشحالم ازاینکه میتوانم برای شما

مفید واقع شوم.

توراس در برابر او تعظیم کرد و دستش را دوستانه فشرد و بعد بکناری رفت.

همان شب توراس دریکی از کابین ها که برای او تعیین کرده بودند جا گرفت و داستان خود را باتفاق فراگوس برای خانم کارل تعریف کرد و بعد از صرف شام به کابین خود برگشت.

حوادث بین راه

سحرگاه روز بعد، ۲۷ ژوئن کشتی جانگادا با مسافرین خود به قصد مانو حرکت کرد، یک مسافر ناشناس به جمع آنها اضافه شده بود، این مسافر از کجا میآمد؟ کسی نمیدانست؟ به کجا میرفت؟ کسی نمی دانست اما خودش گفته بود که به مانو میرود، توراس در باره خود چیزی نمیگفت و کسی از گذشته اش خبر نداشت و ساکنین جانگادا هم خبر نداشتند که یک مسافر جدید به جمع آنها اضافه شده بود فقط جریان از این قرار بود که مردی خوش قلب و مهربان او را در کشتی خود، پذیرفته بود، در این دریای وسیع آمازون در آن تاریخ کشتیهای زیاد آمد و رفت نمیکردند و پیدا کردن یک کشتی مسافربری به قصد مانو یا جای دیگر کار بسیار مشکلی بود، رفت و آمدهای کشتی برنامه معینی نداشت و بیشتر اوقات مسافرین مجبور بودند برای رفتن به محل دیگر از جنگلهای انبوه پیاده بروند، که گاهی چندین ماه طول میکشید. در روزهای اول توراس خود را کنار میکشید و اینطور معلوم بود که نمیخواهد خود را

در جمع خانواده گارل داخل کند و همیشه خود را از دیگران مخفی میکرد از آنها کنار میکشید اگر از او چیزی می پرسیدند جواب مختصری میداد و در غیر اینصورت کاملاً " سکوت اختیار کرده بود تا روزی که هیچ واقعه تازمائی رخ نداد، گاهی بعضی قایق های کوچک را میدیدند که در سواحل جزایر پراکنده آمد و رفت میکرد، وقتی به دهکده تاپرا رسیدند بنی تو و مانوئل برای شکار پباده شدند و در ضمن شکار خود حیوان بزرگی را شکار کردند که نام او را نمیدانستند آن یک حیوان چارپا باریک تیره که شباهت زیادی به حیوانات مناطقی گرمسیر داشت.

بعد از این جزیره یکبار هم در بندر بزرگ سان پابلو، توقف نمودند، آنجا بندر بزرگی بود که بیش از ده هزار نفر جمعیت داشت، تمام اعضای خانواده باستثنای جون گارل که هیچوقت پباده نمیشد وارد بندر شدند توراس هم که در کابین خود مخفی شده بود بیرون آمد و پباده شد در اینجا هم فرماندار شهر از خانواده گارل پذیرائی شایانی به عمل آوردند و در موقع صرف ناهار توراس که تا آنوقت ساکت مانده بود با میهمانان بنای صحبت گذاشت و مثل کسیکه این نواحی را میشناسد در باره مسافرتهاى خود مطالبی جالب برای آنها بیان کرد و در ضمن صحبت از فرماندار میپرسید آیا مانو را میشناسد و آیا قاضی این محل که مرد سرشناسی است ممکن است در این وقت سال از مانو بیرون رفته باشد و اینطور معلوم بود که وقتی نام قاضی را بر زبان میآورد از زیر چشم نگاهی به جون گارل میانداخت و این کار را چندین بار تکرار کرد بطوریکه

بنی توهم متوجه شد و میدید که وقتی او این سئوالها را میکند، نظرش از زیر چشم متوجه پدرش است

فرماندار سان پابلو با اطمینان میداد که روسای ادارات سان پابلو در این موقع سال از شهر خارج نمیشوند و مخصوصاً " به جون گارل سفارش کرد وقتی به مانو رسیدند سلام او را به قاضی مانو برساند و بطور قطع پیش بینی میشد که جانگادا تا دوهفته دیگر یعنی در تاریخ بیستم اوت به آنجا خواهد رسید.

ساعت سه بعد از ظهر فردا جانگادا براه افتاد، از جلو چندین جزیره گذشت ولی مقارن ساعت هفت پنجم ژویه ابرهای زیاد آسمان را فرا گرفت و آغاز یک توفان شدید را خبر میداد، در بین راه خفاش های بسیار بزرگ را میدیدند که در ساحل جزایر جست و خیز میکنند، لپنا از دیدن آنها میترسید و میگفت اوه چه چشمان ترسناکی دارند من از دیدن اینها میترسم.

مینا میگفت من شنیده ام که آنها حیواناتی بسیار خطرناک هستند

آقای مانوئل اینطور نیست؟

— بلی این خزندگان حیواناتی ترسناک هستند، اینها حیوانات مرده خواری هستند با غریزه بسیار قوی وقتی به انسان برسند خون او را می مکند و مخصوصاً " عادت دارند از پشت گوش آدمها خون را می مکند وقتی میخواهند شروع کنند پشت سرهم با بالهای خود هوارا را خنک میکنند و آنقدر این کار را ادامه میدهند که طعمه آنها به

خواب برود تعریف میکنند که بسیاری از شکارهای آنها ساعتها بیهوش میشوند و آنها باخیال راحت مشغول مکیدن خون هستند.

پاکیتا فریاد کنان گفت مانوئل این تعریف ها را نکنید با این حرفها مینا امشب نمیتواند بخوابد.

— خانم از این چیزها نترسید اگر لازم شود ما تاصبح بربالین او بیدار میمانیم.

دراین حال در ساحل جزیره چشم آنها به چندین لاک پشت بزرگ افتاد که در محل بآنها لاک پشت سردار میگفتند، مانوئل برای مینا تعریف میکرد نگاه کنید این لاک پشتها چه کار میکنند.

مینا گفت مثل این است که زمین را میکنند.

— همینطور است این لاک پشتها عادت عجیبی دارند، مخصوصا در شبها با گروههای متعدد باین منطقه میایند و باپاهای خود زمین را بقدرچند سانتیمتر میکنند تا تخم های خود را در آنجا مخفی کنند.

اما بومیان جزیره مراقب کارهایشان هستند و درموقع مقتضی این تخم ها را از زمین درآورده یا آنرا میخورند و یا بسار قبائل میفروشند. خرید و فروش لاک پشت دراین محل بسیار متداول است بومیان به پشت لاک پشتها سوار میشوند و حیوان بیچاره مجبور است اوامر آنان را اطاعت کند و با این ترتیب لاک پشت ها را به لانه های مخصوص میبرند و وقتی بزرگ شدند با خرید و فروش آن زندگی خود را میگذرانند.

البته بعضی اوقات مامورین محل از این کار جلوگیری میکنند ولی

بومیان چاره‌ای غیر از این کار ندارند و اگر لاک پشت شکار نکنند کار و بارشان کساد است.

چند روز دیگر بشهر "اگا" رسیدند آنجا شهر بسیار بزرگ و پر جمعیتی بود و چنین تصمیم گرفته شد که یک روز در آنجا بمانند و بعد حرکت کنند.

اعضای خانواده طبق معمول از کشتی پیاده شدند، مادموازل لنا (مادموازل لنا دختر جوان سیاه پوستی بود ولی لنا خدمتکار پیری بود که بشرح او پرداختیم) مادموازل لنا که دختر باهوشی بود وقتی از کشتی پیاده میشد به فراگوس میگفت من گمان نمیکنم که دوست شما آقای توراس خیال داشته باشد در اگاه بماند.

— گمان نمیکنم باگاه بیاید، او در کشتی میماند، اما خواهش میکنم او را دوست من خطاب نکنید.

— این شما بودید که او را به کشتی آوردید تا آقای کارل اجازه داد با ما بیاید.

— بلی روز اول این کار را کردم اما مثل این است که احساس میکنم کار من کاملا اشتباه بود.

— اتفاقاً "منهم مثل شما هستم نمیدانم برای چه از این مرد مرموز بدم میآید.

— مادموازل لنا منهم از او خوشم نمیآید و همیشه این فکر در مغزم است مثل اینکه او را در جای دیگر هم دیده‌ام اما خوب بخاطر

نمیآورم .

— شما در کجا با این مرد ملاقات کردید لاقل وقتی میخواستید
 او را به کشتی بیاورید لازم بود بدانید او از کجا آمده و بکجا می خواهد برود .
 — هرچه در باره او فکر میکنم بخاطر نمیآورم کجا او را دیدم

فراگوس سعی میکرد که بیشتر اوقات خود را با ماداموازل لینا
 بگذرانند مثل این بود که با اصطلاح کلویش پیش او گیر کرده بود ، اما
 چون لینا باو سفارش میکرد که در باره توراس اطلاعات بیشتری بدست
 بیاورد فراگوس هم در هر جا که توراس را میدید او را به حرف میکشید ،
 شاید از گذشته اش چیزی بداند اما توراس چیزی باو نمیگفت و غالبا
 طوری خود را نشان میداد مثل اینکه از او فرار میکند .

رفتار او با خانواده گارل هم همینطور بود چیزهایی در باره
 شوهرش میپرسید که معلوم بود در زیر سایه این پرسشها نقشه خطرناکی
 نهفته است بطوریکه خانم پاکیتا سخت باین مرد مرموز بدبین شده بود
 اما پدر پاسانا باو دلداری میداد و میگفت منم از این مرد بدم میاید
 ولی چون قرار است درمانو پیاده شود وقتی که او رفت دیگر کاری
 نداریم اکنون تارسیدن مانو دندان روی جگر بگذارید .

در آن شب این اتفاق هم که بذکر آن میپردازیم باعث تعجب
 خانواده جون گارل شد ، یک کشتی کوچک از آنجا عازم مانو بود ، جون
 گارل کاپیتان این کشتی را که مردی هندی بود و پاکت سربستهای باو

داد و گفت: محققا "تو قبل از من به مانو خواهی رسید از تو خواهش میکنم این پاکت را به نشانی که روی آن نوشته ام برسان و مقداری پول باو داد و کاپیتان کشتی براه افتاد و چون در آن موقع تمام اعضای خانواده به اطاقهای خود رفته بودند کسی از این ماجرا اطلاع نیافت.



يك حمله ناگهانی

فردای آنروز که کشتی حرکت کرد و خود را بین امواج اقیانوس انداخت، مانوئل از کابین خود بیرون آمد و دست بنی تور را گرفت و گفت برویم من میخواهم چند کلام باتوحرف بزخم و چون بجای خلوتی رسیدند مانوئل باو گفت:

بنی تو، نمیدانم دیروز هیچ متوجه شدی که این مهمان تازه وارد مقصودم آقای توراس است در ضمن صحبت چگونه به مینا نگاه میکرد. — بلی اورا دیدم اکنون چه نظری داری؟ من بخوبی میدانم که این مرد پدرم را دوست ندارد و همیشه از زیر چشم متوجه او است این مطلب را هم یقین دارم که پدرم این مرد را نمیشناسد ولی او چنین معلوم است که پدرم را میشناسد اکنون چه نظری داری؟ نظر من این است که بپدرم بگویم اورا از کشتی بیرون کند، بنی تو در موقع گفتن این کلمات بدنش از شدت خشم میلرزید.

— منم مثل تو فکر میکنم، چند روز دیگر به مانو میرسیم عقیده ام این است که تا آنروز صبر کنیم، توراس خودش هم میگوید که در مانو پیاده خواهد شد وقتی در آنجا پیاده شد از شر او خلاص میشویم. بنی تو گفت میفهمم چه میگوئی، اما من از او مبرسم چیزی به

قلبم الهام میکند که این مرد خطرناکی است گاهی بفکرم میرسد که او را بدریا بیندازم، اما باز میترسم، بهتر است از این ساعت کاملا مراقب او باشیم نگاه های او به خواهرم و طوری که او از زیر چشم به پدرم نگاه میکند مرا بوحشت میاندازد ولی کمی صبر کنیم به بهنیم چه واقع میشود.

چند روز دیگر گذشت، جانگاداد امواج اقبانوس را میشکافت، چند بارهم اتفاق افتاد مثل این بود که جون گارل میخواست با توراس حرف بزند اما چون هروقت این خیال بسرش میرسید و دیگران متوجه بودند از خیال خود صرف نظر میکرد.

روز دیگر درحالیکه بنی تو با مانوئل قدم میزد و باهم صحبت میکردند ناگهان چشم بنی تو بدریا افتاد و گفت دیدی من سربکی از سوسمارها را درآب دیدم.

مانوئل گفت منم میبینم اما باید بدانی دراین دریا سوسماران بسیار عظیمی دارد که به آن " گایمان " میگویند بهتر است برویم در کابین خودمان راحت تر میتوانیم صحبت کنیم.

ناگهان دراین وقت صدای فریادی بگوش رسید چند تن از سیاه پوستان میگفتند نگاه کنید سوسمارها را نگاه کنید.

مانوئل و بنی تو از جای خود تکان خوردند و چون به عرشه کشتی آمدند سه سوسمار بزرگ را دیدند که روی تخته های کف کشتی جلو میایند.

بنی توبه کارگران سپاه فرمان داد عقب بروند، تفنگ را بدهید
معطل نکنید.

مانوئل گفت اما بهتر است همه را درکابین ها بفرستیم و بافریاد
او تمام اعضای خانواده درکابین خود جمع شدند کارگران سپاه پوست
هم از ترس به کابین های خود فرار کردند.

ناگهان مانوئل فریاد کشید پس مینا کجا است؟

لینا فریاد کشید او اینجا نیست.

مادرش فریاد کشید خدایا بسر او چه آمده است.

هردو یعنی بنی تو و مانوئل باتفاق فراگوس جون گارل باتفنگهای
خود از کابین خارج شدند ولی به محص اینکه قدم به بیرون گذاشتند
مشاهده نمودند که سه سوسمار عظیم که هرکدام دومتر درازی داشتند
بالکه بزرگ و زبان آویخته سر بدنیشان گذاشتند، و درهمین حال
دیده شد که سوسمار بزرگ با ضربه دم خود جون گارل را بزمین انداخت
و میخواست بطرف او حمله کند.

دراین حال توراس از کابین خود بیرون آمد و باتبر بلندی که
در دست داشت چند ضربه ای به فکین سوسمار وارد ساخت سوسمار که
دیگر چشمش جایی را نمیدید بدور خود چرخ می خورد و باهمان حرکت
سریع خود را بدریا انداخت.

مانوئل که خود را به جلو کشتی رسانده بود فریاد میکشید مینا

کجا است؟ مینا؟

ناگهان دختر جوان خود را نشان داد، او از ترس سوسمارها خود را به کابین فرمانده رسانده بود اما در این کابین بر اثر فشار سوسمار سومی از جا کنده شد بود مینا از پشت او در حال فرار بود ولی سوسمار که او را دیده بود سر بدنالش گذاشت ناگهان در وسط راه در چند قدمی سوسمار بزمین افتاد.

در همین گیر و دار بنی تو با خالی کردن یک تیر سوسمار دومی را هدف قرار داده بود و چون حیوان را بیجان دید بطرف سوسماری که مینا را دنبال میکرد براه افتاد تیر دومی را بطرف سوسمار سومی انداخت اما تیر باو اصابت نکرد فقط او را کمی مجروح ساخت، مانوئل خود را بدختر جوان رساند که او را بلند کند اما حیوان خطرناک بایک ضربه یک دم او را هم بزمین انداخت.

مینا در آن حال بیهوش افتاده و چیزی نمانده بود که سوسمار زخمی او را به بلعد.

این بار نوبت فراگوس بود که چون شیری خشمگین خود را بطرف سوسمار پرت کرد و با کارد بلندی که در دست داشت با اطمینان باینکه فکر میکرد دستش را حیوان خواهد بلعید کارد را تا دسته در گلوی گشوده سوسمار فرو برد خوشبختانه پس از اینکه توانست کارد را در گلوی او فرو ببرد دستش را سالم بیرون آورد ولی نتوانست تعادل خود را نگاه دارد و از پشت به دریا افتاد.

مادموازل لینا وقتی که دید فراگوس به دریا افتاد فریادی کشید



سوسمار بطرف مینا حمله ور شده

اما در همان لحظه فراگوس بسطح آب بالا آمد و فریاد کشید نترسید
من زنده ام و با کمک یکی از سباه پوستان بالا آمد.

فراگوس باقیمت جان خود دختر جوان را از مرگ حتمی نجات داد و وقتی از سطح آب بکشتی بالا آمد جون گارل و مائوئل و پاکیتا و بنی تو دستهایش را به عنوان تشکر فشردند اما از شدت وحشت هیچکدام نمیتوانستند حرف بزنند .

مائوئل آهسته در گوش بنی تو میگفت .

بنی تو حق باتو بود اگر ما این مرد را از کشتی بیرون کرده بودیم چه کسی جان جون گارل را از مرگ نجات میداد بنی تو میگفت حق با تو است خدمت او را نباید فراموش کرد عقیده من است که یکنفر می تواند بدترین مردمان باشد درحالیکه دیگری را از مرگ نجات بدهد .

دراین حال جون گارل جلو آمد و به توراس گفت :

آقای توراس خیلی متشکرم و دستش را بطرف او دراز کرد ولی مرد بدجنس بدون اینکه جوابی بدهد و دستش را بفشارد چند قدم عقب رفت .

جون گارل دو مرتبه بطرف او رفت و گفت آقای توراس افسوس میخورم که شما به پایان سفر خود رسیده اید و تاچند روز دیگر باید از هم جدا شویم ولی درهرحال من زندگی خود را بشما مدیونم .

توراس با آهنگ خشکی گفت جون گارل ! ! ! شما بهیچوجه مدیون من نیستید زیرا زندگی شما برای من بیشتر از این ارزش دارد ولی اگر اجازه بدهید من فکر های خودم را کرده ام بجای اینکه در مانو پیاده شوم تا بلما باشما خواهم آمد نمیدانم این اجازه را بمن خواهید داد .

جون گارل با حرکت سرگفتار او را تاءئید کرد اما بنی‌تو که سخت
خشمگین بود میخواست مداخله کند ولی مانوئل او را نگاه داشت و او
هم برخلاف میل خود به عقب رفت و چیزی نگفت.



سخنرانی توراس

فردای آنروز کشتی مانند اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده براه خود ادامه داد مینا که بطور معجزه آسا از مرگ نجات یافته بود شب را با آرامش تمام خوابید، بنی تو و مانوئل هنوز در باره توراس نگران بودند، بنی تو باگوش خود شنیده بود که توراس بجای اینکه تشکر پدرش را بپذیرد باو گفته بود زندگی شما بیشتر برای من ارزش دارد و معهذا بناب سفارش مانوئل سکوت کرد، در وضع حاضر چاره ای غیر از سکوت نبود و میبایست این چند روز را هم صبرکنند به بینند چه واقع میشود ولی بنی توبه او میگفت بمنظرم میرسد در تمام این حوادث اسراری وجود دارد که از درک آن عاجزم مانوئل میگفت شاید حق باتو باشد ولی از این قسمت اطمینان داریم که توراس راضی به مرگ پدرت نیست با این حال مراقب او خواهیم بود.

اما از آن روز به بعد توراس بیشتر خود را کنار کشید و دیگر مثل سابق بامینا سرپسر نمیگذاشت و نمی خواست با هیچ کدام حرف بزند.

کم کم به مانو نزدیک میشدند و تابست و چهار ساعت بعد باین شهر میرسیدند، در آن شب همگی اعضای خانواده طبق معمول برای صرف شام گردهم جمع آمدند، توراس هم مانند همیشه در کناری نشست.

چیزی نمی گفت فقط به سخنان جون گارل گوش میداد، درواقع آخرین شامی بود که به عنوان نامزدی مینا و مانوئل صرف میشد، درآن شب مانوئل در کنار مینا نشسته و بجای اینکه به صحبت های دیگران گوش بدهند باهم راز و نیاز میکردند، بنی تو گاهگاهی چشمان خود را بطرف توراس میکرداند و در هربار میدید که این مرد حادثه جو به پدرش نگاه میکند.

بعد از صرف شام مشروف زیاد صرف شد و مانوئل گیلانها را بین مهمانان تقسیم میکرد و میگفت بافتخار جشن نامزدی ما تا میتوانید بنوشید. فراگوس درحال نوشیدن میگفت ولی من بافتخار عروسی آینده بنی تو هم این جام را مینوشم.

مادرش میگفت منم بسلامتی عروسی آینده تو مینوشم خداکند همانطور که مینا و مانوئل خوشبخت شدند توهم درآینده خوشبخت بشوی. توراس درحال نوشیدن گفت بلی باید همیشه امیدوار بود، هرکدام از مادر اینجا در انتظار خوشبختی خودمان هستیم.

هیچکس معنی این کلام را ندانست، مانوئل این حرف را شنید بروی خود تیاورد و برای اینکه صحبت را طولانی کند گفت راستی غیر از من در اینجا کسی نیست که خواستار عروسی باشد شما پدر پاسانا آیا هرگز به خیال این نیستید که یک سروصدا راه بیندازید.

پاسانا گفت من که پیر شده ام اما ممکن است آقای توراس یکی از آنها باشد، راستی شما تاکنون زن نگرفته اید؟

— نه من تاکنون به چنین فکری نیفتاده‌ام .

بنی‌تو و مانوئل متوجه شدند که وقتی او این کلام را گفت چشمانش را بطرف مینا دوخته بود .

پاسانا گفت چه کسی از ازدواج شما جلوگیری میکند در بلما میتوانید دختری مطابق میل خود پیدا کنید .

فراگوس که باز این وسوسه در دلش باقی بود که او را در جای دیگر دیده است پرسید شما از مردم کدام کشور هستید؟

— از اهالی ایالت میناس و در پایتخت تیجوکو بدنیا آمده‌ام .

در این حال اگر کسی به جون کارل نگاه میکرد متوجه میشد که او در این حال نگاهش را بطرف این مرد مرموز انداخته بود ،

فراگوس گفت از اهل تیجوکو ؟ یعنی پایتخت ناحیه الماس؟

— بلی مگر شما هم از اهالی این ناحیه هستید؟

— خیر من از اهالی شمال برزیل هستم .

توراس از مانوئل پرسید شما کشور الماس را نمی شناسید؟

و چون مانوئل با سر اشاره منفی نمود از بنی‌تو پرسید شما تاکنون خواستهاید بکشور الماس بروید؟

بنی‌تو گفت خیر من هرگز چنین خیالی نداشته‌ام .

فراگوس گفت اگر من با آنجا میرفتم میتوانستم لااقل ثروتمند بشوم .

توراس که نمیخواست موضوع مکالمه را تغییر بدهد بدنبال کلام

خود گفت در آنجا ثروتهائی رویهم خوابیده که آدمی را کیچ میکند آیا

شما نام این الماس (آباکت) را نشنیده‌اید که پانصد میلیون فرانک ارزش داشت و در معادن برزیل از این الماسها زیاد بدست آمده بطوریکه کار بجائی رسید که سه نفر را بهمین جهت محکوم بمرگ و یکنفر را از آنجا تبعید کردند یکی از این الماسها بدست رئیس کل معادن رسید و پادشاه پرتغال ژان ششم این الماس را بدست آورد و به گردن خود آویخت اما محکومین که بازداشت شده بودند تقاضای بخشش نمودند .

بعد از آن روبه جون کارل کرد و گفت شما هم تاکنون باین ناحیه نرفته اید؟

جون کارل بسادگی گفت خیر هرگز .

توراس گفت اگر میرفتید تماشای این ناحیه بسیار دیدنی است ناحیه الماس محلی است بسیار وسیع که صاحب آن مثل یک امپراطور در آنجا زندگی میکند، آنجا محلی برای سودجویان است مخصوصاً دزدان و راهزنان میتوانند، غالباً " دستبردهائی بآنجا بزنند اکنون گوش کنید که داستان جالب این الماسها را برای شما نقل کنم .

در ناحیه تیچوکورسم بزاین است که معادن الماس را سالی یکبار استخراج میکنند و این ناحیه را به نسبت وسعت بدو قسمت تقسیم می کنند و الماسها را معمولاً " درکیسه های سربسته میگذارند و به ریودوژانیرو میفرستند ولی چون این کیسه ها غالباً " بیش از چند میلیون ارزش دارد، مباشر آنجا یکنفر با چهار سرباز مسلح سواروده مامور پیاده‌را

جهت حراست از محمول الماس میفرستد. ابتدا این بار را به ویل

ریکا میبرند که در آنجا فرمانده کل کیسه ها را مهر و موم میکند و با این ترتیب بطرف ریودوژانیرو حرکت می کنند و باید اضافه کنم کعبه منظور احتیاط ارسال این محمولات کاملاً " سری است.

اما در سال ۱۸۲۶ یک مامور جوان بنام داکوستا که بیست و دو سال داشت و از چند سال پیش در دفاتر تیجوکو کار میکرد و فرمانده کل باو زیاد اعتماد داشت با دزدان همدست شد و با یکی از باندهای راهزنان تماس گرفت و روز حرکت محموله الماس را بآنها اطلاع داد.

این گروه که یک باند بسیار نیرومند بودند کارها را بطوری ترتیب دادند و بحالت مسلح درویل دیکا منتظر آمدن محموله الماس بودند در شب ۲۲ ژانویه باند دزدان به مامورین الماس حمله ور شدند سربازان زیاد مقاومت نمودند و همه آنها کشته شدند و به غیر از یک نفر با اینکه زخمی شده بود این خبر را به فرمانداری کل رساند و ماموری هم که همراه آنها بود او هم سالم نماند و او را بعد از زخمی کردن درگودالی انداخته سرش را باخاک پوشاندند و تا امروز کسی ندانست که آن ماء مور یعنی داکوستا چه شد ؟

این جوان هم از مجازات خلاص نشد ، بعد از تحقیقات زیاد نسبت باو مظنون شده و به جرم اینکه با دزدان همکاری کرده بود محکوم گردید او هرچه قسم میخورد که گناهی ندارد از او نپذیرفتند زیرا بر اثر تحقیقات زیاد معلوم شد تنها کسی که روز حرکت الماسها

را میدانسته غیر از او کسی نبوده و او توانسته است روز حرکت الماسها را به دزدان خبر بدهد.

این جوان بعد از دستگیر شدن محاکمه و محکوم به مرگ گردید، این قبیل محکومیت ها بایستی بعد از بیست و چهار ساعت حکم را درباره اش اجرا کنند.

فراگوس پرسید پس این جوان بدبخت را اعدام کردند؟
توراس گفت خوشبختانه خیر! او را در زندان ویلا ریکا بازداشت کرده بودند و همان شب شاید چند ساعت قبل از اجرای حکم خودش اقدام به فرار نمود یا دیگران و همدستها باو کمک کردند در هرحال او توانست از زندان موقت فرار کند.

جون گارل پرسید و از آنروز دیگر صحبتی از این جوان نبود.
— هرگز؟ شاید او توانسته از برزیل فرار کرده و اکنون در یک محل دور دست زندگی میکند. و شاید هم دزدان سهمی از این الماسها باو داده اند.

گارل میگفت برعکس ممکن است او اکنون هم در بدبختی و بیچارگی زندگی خود را میگذراند.

پاسانا مداخله نمود و گفت شاید هم تاکنون این مرد از کار خود پشیمان شده باشد.

در این موقع مهمانان از پشت میز شام برخاسته و هر کدام میخواستند برای هوا خوری قدم بزنند

فراگوس گفت شنیدن این داستانها غیر از اینکه اعصاب انسان را ناراحت کند فایده‌ای ندارد آنهم در یک چنین شب شادمانی نایستی. از این قبیل داستانها گفته شود

ما دماوازل لنا گفت این تقصیر شما بود که سر صحبت را باز کردید .
 — شاید حق با شما باشد اما من نمیدانستم که باین داستان هولناک ختم خواهد شد .

وقتی مهمانان متفرق شده بودند توراس در کنار جون گارل ایستاده بود اما چون گارل سربزیر انداخته و در افکار عمیقی فرو رفته بود در این وقت توراس دستی بشانه‌اش گذاشت و باو گفت جون گارل آیا میتوانم چند دقیقه با شما صحبت کنم .

— در اینجا؟

— خبر باید تنها باشیم

— بدنبال من ببائید .

آنگاه هر دو شانه‌بشانه‌هم براه افتاده وارد اطاق او شدند و چون گارل در رابروی خود بست ، برای ما مشکل است از اینکه بگوئیم وقتی مهمانان مشاهده کردند توراس و جون گارل باهم باطاق رفته و در رابروی خود بستند چه افکاری در مغز آنها به جریان افتاد . این مرد ولگرد ناشناس مردی مانند جون گارل چه گفتگوئی دارد همه بهم نگاه میکردند و مانوئل دست بتی تو را گرفت و گفت برویم باهم صحبت کنیم .

مانوئل در بین راه به بیتی تو گفت اگر از طرف این مرد صدمه‌ای به پدرت برسد من او را بدون معطلی خواهم گشت

گفتگوی دو رقیب

وقتی جون گارل باتوراس وارد این اطاق شد مدتی چند هیچکدام نمی توانستند حرفی بزنند مرد ما جراجو هنوز تردید داشت و جرات نمی کرد چیزی بگوید میترسید آنچه را که میخواست بگوید بدون جواب بماند ولی در هر حال سر بلند کرد و به جون گارل گفت

جون شما خودتان خوب میدانید که نام شما گارل نیست نام شما داکوستا است .

از شنیدن این کلام که نام یک جنایتکار باو داده میشد بدن جون گارل بسختی لرزید ولی جوابی باو نداد .

توراس بدنبال سخن خود گفت نام شما داکوستا و کارمند دفتر فرمانداری کل تیجو کو است و شما بودید که در آن سال با اتهام این سرقت محکوم به مرگ شدید .

باز هم باو جوابی نداد بطوریکه خونسردی او توراس را به وحشت انداخت شاید به خیالش میرسید که اشتباه کرده است نه اینطور نباید باشد وقتی جون گارل در برابر این اتهام از جای خود تکان نخورد بدون تردید میخواست پاسخی برای او تهیه کند .

توراس دو مرتبه تکرار کرد آقای جون داکوستا این شما بودید که

در مسئله سرقت الماسها با دزدان همدستی نمودید و شما بودید که محکوم به مرگ شده و شما بودید که از زندان ویل ریگا فرار کردید و جواب نمیدehید بازهم سکوت طولانی ادامه داشت و جون کارل با خونسردی تمام روی چهار پایهای نشست در حالی که دست هارا ستون سر قرار داده بود در چشمان این مرد ماجراجو خیره شد.

توراس میگفت جواب بدهید

جون کارل گفت انتظار دارید چه پاسخی بدهم ؟

— فقط یک جواب بمن بدهید که از رفتن به نزد رئیس پلیس خود دارای کنم ، اگر آنجا بروم باو خواهم گفت مردی در این کشتی هست که هویت خود را تغییر داده و بعد از بیست و چهار سال خواهید دانست او همان جون داکوستا کارمند فرمانداری کل ناحیه تیجوکو است که به اتهام همدستی با دزدان الماس محکوم به مرگ شده و از زندان فرار کرده است و امروز بنام جون کارل زندگی میکند .

— آقای توراس اگر اینطور است من از شما ترسی ندارم و منتظر نباشید که چنین جوابی بشما بدهم .

— اما باید بدانید که منافع هیچکدام از ما در این نیست که اینطور باهم حرف بزنیم .

— میدانم شما میخواهید که با دادن پول سکوت شما را خریداری کنم .

— خیر اگر بزرگترین مبلغ را هم بمن بدهید قبول نمی کنم .

— پس چه میخواهید ؟

— جون کارل گوش کنید من چه پیشنهادی دارم، لازم نیست با پاسخ منفی زود جواب مرا بدهید ولی بدانید که اختیار زندگی شمادر دست من است.

— بگوئید پیشنهاد شما چیست؟

توراس لحظه ای چند بفکر فرو رفت حالتی را که جون کارل بخود گرفته بود برای او اعجاب انگیز بود، شاید انتظار داشت با وسیله دیگر یا با التماس او را راضی کند او در مقابل خود مردی را میدید که با خونسردی تمام میخواهد مقاومت کند.

باو گفت آقای جون کارل شما یک دختر دارید، من از این دختر خوش آمده باید با او ازدواج کنم.

شاید جون کارل انتظار چنین حرفی را از او نداشت، بهمان حال آرام خود باقی ماند به معنی دیگر اینطرف توجه میشد که توراس شرافتمند میخواهد با دختر مرد جنایتکاری ازدواج کند، سربلند کردو گفت مگر شما نمیدانید که دخترم با آقای مانوئل ازدواج میکند.

— میتوانید قول خود را از او پس بگیرید.

— واگر دخترم قبول نکند چه؟

— شما همه چیز را باو خواهید گفت او راضی خواهد شد.

جون کارل گفت توراس شما پست ترین مردم روی زمین هستید.

— بفرض اینکه اینطور باشد یک مرد بهشرف و پست بایک قاتل

میتواند کنار بیاید.

از شنیدن این کلام جون گارل از جابرخواست و مقابل او ایستاد
و گفت :

آقای توراس اگر شما اصرار دارید که وارد خانواده جون داکوستا
شوید آشکار است که اطمینان دارید جون داکوستا در این اتهام بیگناه است.



(توراس با جون گارل)

— البته غیر از این نیست .

— باید اضافه کنم که شما باید دلیل بیگناهی مرا هم در دست داشته باشید و آنرا برای وقتی گذاشتهاید که بعد از ازدواج با دخترم آنرا ارائه بدهید .

توراس سربریزر انداخت و گفت بهتر است ظاهرسازی را کنار بگذاریم . در اینصورت فکر میکنم بهتر میتوانیم قضیه را به خوبی و خوشی تمام کنیم و بعد او هم از جابرخواست و دوستانه باو گفت قول میدهم که میتوانم بیگناهی شما را ثابت کنم .

— و کسی که این جنایت را مرتکب شده کیست ؟

— او مرده است ، وحشت نکنید این مرد را من بعد ها بعد از ارتکاب جنایت شناختم و او در اواخر عمر تحت تاثیر پشیمانی قرار گرفت و برای اینکه بار این محکومیت را از گردن شما ساقط کند بادیست خود تمام ماجرا را نوشته ، او میدانست شما در کجا هستید و باچه نامی زندگی میکنید او میدانست شما ثروتمند شده و در راس یک خانواده شرافتمند قرار دارید ، او نمیخواست این خوشبختی را از شما بگیرد و به خود اجازه داد که با این اعتراف بارگناه را از دوش شما بردارد اما چون اجل باو مهلت نداد ، مرا مامور کرد که این حقیقت را بشما اعلام کنم .

چون کارل پرسید نام این شخص چیست ؟

— وقتی با دختر شما ازدواج نمودم نام او را خواهید دانست .

— این نوشته در کجا است ؟

در همین حال جون کارل به خود تلقین میکرد که خود را بروی او انداخته و سند آزادی خود را از جیبهایش پیدا کند اما او بدون تردید در جواب جون کارل گفت :

این نوشته در جای مطمئنی است وقتی دختر شما به همسری من درآمد این نوشته را بشما خواهم داد آیا بازهم پیشنهاد مرا رد میکند ؟

— بلی رد میکنم ، در مقابل این نوشته نیمی از ثروت خود را بگو میدهم .

— نیمی ثروت شما را در صورتی قبول میکنم که مینا از نیمی دیگر سهمی نداشته باشد .

— و شما با این شرایط به اعتراف یک دوست که در حال مرگ از رفتار خود پشیمان شده و شما را مورد اعتماد خویش قرار داده احترام میگذارد ؟

— بازهم باید بگویم که شما پست ترین موجودات روی زمین هستید .

— پس امتناع میکنند ؟

— بلی رد میکنم .

— جون کارل ولی باید بدانید این پاسخ باعث نابودی شما است اگر موضوع محاکمه پیش بیايد محکوم خواهید شد . شما را به مرگ محکوم کرده بودند و بازهم همین محکومیت تجدید میشود میدانید که دولت برزیل در این قبیل محکومیت ها بهیچکس ترحم نمی کند ، من شما را

لو می دهم.

جون گارل که سخت خشمگین شده بود و میخواست بایک مشت جواب او را بدهد توراس باخونسردی جلوش را گرفت و گفت جون گارل کمی خونسرد باشید، زن شما هنوز نمیداند که همسر جون داکوستا شده و بچه ها هم چیزی از این مقوله نمیدانند، بایستی خودتان هرطور که میدانید بآنها بگوئید.

اما جون گارل در را بشدت تمام گشود و باو اشاره کرد که بیرون برود و لحظه بعد هردو وارد عرشه کشتی شدند که تمام اعضای خانواده در آنجا جمع بودند، بنی تو و مانوئل بانهایت هیجان و اضطراب از جای خود برخاسته و بخوبی مشاهده میکردند که هنوز حالات و حرکات توراس تهدید آمیز است و آتش خشم از چشمانش میدرخشد، اما جون گارل با قدرت و تملک زیاد خونسردی خود را حفظ کرده بود و هردو در مقابل آنها سرا پایستاده و جرات نمیکردند چیزی بگویند.

توراس میگفت بازهم برای آخر از شما پاسخ میخواهم.

جون گارل گفت این جواب من است پس رو بزنش کرد و گفت بایکتا بعضی شرایط پیش آمده که مجبوریم آنچه را که در باره ازدواج دخترمان در نظر گرفته بودم تغییر پیدا کند.

توراس گفت بالاخره بقیه را بگوئید، اما جون گارل نگذاشت که او چیزی بگوید، مانوئل از شنیدن این کلام مثل این بود که ضربه ای بر قلبش وارد کرده اند و میخواست چیزی بگوید ولی بنی تو که نزدیک

تر به پدرش بود پیشدستی نمود و پرسید پدر مگر چه واقع شده است .
 جون گارل گفت میخواستم بگویم که لازم نیست صبر کنیم ازدواج
 مینا در پارا اجرا شود ، من دستور میدهم که ازدواج آنها همینجادر
 کشتی انجام خواهد شد و پدر پاسانا میتواند مراسم عقد را جاری سازد .
 مانوئل فریاد کشید آه پدر چه خبر مسرت انگیزی .

اما جون گارل سخنش را قطع کرد و گفت نمیخواهم فعلا مرابنام
 پدر صدا کنید بعدها دلیل آنرا خواهید دانست توراس که دستها را
 به بغل گذاشته بود نظری به اعضای خانواده نمود وبعد بطرف جون گارل
 برگشت و گفت:

پس آخرین پاسخ شما همین است ؟

— خیر این آخرین پاسخ من نیست .

— پس چیست بگوئید .

— توراس من فعلا صاحب اینجا هستم و شما باید همین ساعت
 این کشتی را ترک کنید .

بنی تو گفت بایستی همین لحظه از اینجا برود و الا خودم اورا
 بدریا خواهم انداخت .

توراس شانه های خود را بالا انداخت و گفت لازم به تهدید
 نیست ، من خودم هرچه زودتر از اینجا میروم اما آقای جون گارل
 باید مرا بخاطر داشته باشید زیرا بهمین زودی بازهم یکدیگر را خواهیم
 دید .

جون گارل جوابداد اگر بمن میگوئید اطمینان دارم خیلی زودتر از آنچه بخواهید بازهم یکدیگر را خواهیم دید من فردا خودم به ملاقات قاضی ریبرو خواهم رفت او اولین قاضی این شهر است که دیروز بوسیله نامه‌ای ورود خود را باو اطلاع داده‌ام، اگر جرات دارید آنجا بدیدن من بیائید.

توراس باحالتی نگران کننده پرسید به نزد قاضی ریبرو؟
و بدون اینکه دیگر باو اعتنائی بکند جون گارل به دو نفر از سیاه پوستان گفت زود این مرد را سوار قایق بکنید، بروید دیگر نمی خواهم ترا به بینم.

بالاخره مرد ماجراجو بدون اینکه حرفی بزند از آنجا رفت.
بعد از رفتن او فراگوس جلو آمد و پرسید بااین ترتیب عروسی مینا با آقای مانوئل دراین کشتی برگزار خواهد شد.

جون گارل با ملایمت گفت بلی و همچنین عروسی شما با ماداموازل لینا دراین کشتی باید برگزار شود، آنگاه اشاره‌ای به مانوئل کرد و او را باخودش باطاق برد، مذاکرات آنها چندان طول نکشید و ساعتی بعد مانوئل تنها از اطاق خارج شد نگاهی به مادر و دختر انداخت سپس بطرف پاکیتا رفت و گفت. مادرم و خطاب به مینا گفت همسر و به‌بنی‌تو خطاب کرد برادرم.

بنابراین او آنچه را که بین توراس و جون گارل گذشته بود میدانست. و همچنین می‌دانست که جون گارل دو روز پیش نامه‌ای به قاضی ریبرو

نوشته و اطمینان داشت که میتواند این اتهام را از خود دور سازد و همچنین اطلاع یافته بود که جون گارل فقط بهمین منظور به چنین مسافرتی آمده بود که بعد از بیست و چهار سال بتواند این لکه اتهام را از دامن خویش پاک کند او نمیخواست بعد از ازدواج مینا چنین بدنامی بزرگی را برای او بهادگار بگذارد اما تنها چیزی را که نمی دانست این مسئله بود که دلیل بیگناهی او در دست توراس است، او میخواست بعد از ملاقات باقاضی ترتیب کار خود را فراهم کند.

فردای آنروز ۴ اوت درحالیکه تمام اعضای خانواده سرگرم ترتیب دادن مراسم عروسی و اجرای عقد بودند یک قایق بزرگ که چند سرباز مسلح همراه رئیس پلیس بودند در کنار کشتی جانگادا پهلو گرفت و رئیس پلیس وقتی بالا آمد گفت آقای جون گارل کدامیک از شما هستید گارل جلو آمد و گفت من هستم.

رئیس پلیس گفت آقای جون گارل شما در سابق جون داکوستا نام داشتید چنین نیست، بنام قانون شما را توقیف میکنم.

از شنیدن این کلام یاکیتا و مینا بهت زده شدند و حشت آنها چنان شدید بود که نتوانستند قدمی جلو بگذارند، اما بنی تو با جسارت تمام پیش آمد و باحیرت تمام گفت:

چه گفتید پدرم را توقیف میکنید.

جون گارل با اشاره دست پسرش را متوقف ساخت و گفت بهیچکس اجازه نمیدهم در این مورد یک کلام حرف بزنند بعد خطاب بر رئیس پلیس

گفت آیا حکم توقیف مرا قاضی ریبرو امضا کرده است .

— خیر این حکم را شب گذشته معاون من بمن ابلاغ کرد زیرا قاضی ریبرو همان شب گذشته بر اثر حمله قلبی درگذشت ولی قبل از مردن حکم را امضاء کرده بود .

جون گارل از شنیدن این خبر چون صاعقه زندگان برجای خود خشک ماند و زیر لب گفت قاضی ریبرو مرده است بعد خطاب به همسرش اضافه کرد .

یاکیتا ، قاضی ریبرو تنها کسی بود که به بیگناهی من ایمان داشت بنابراین ممکن است مرگ او بضرر من تمام شود ، ولی باین حال به هیچوجه ناامید نیستم آنگاه خطاب به مانوئل اضافه کرد دیگر نمیدانم دلیل بیگناهی من چگونه بدست خواهد آمد .

بنی تو که از خشم دیوانه شده بود گفت آخر پدر حرفی بزنید لااقل یک کلام بما بگوئید که به چه جرمی شما را محاکمه خواهند کرد ، هرچه بگوئید ما باور میکنیم .

— پسرم زیاد ناراحت نباشید ، همانطور که رئیس پلیس گفتند جون گارل و جون داکوستا یکنفراند من جون داکوستا نام دارم و مرد شرافتمندی هستم که بر اثر یک اشتباه قضائی مورد تعقیب واقع شده ام ، دربیست سال پیش برخلاف استحقاق مرا محکوم به مرگ کرده بودند ، درحالیکه قاتل حقیقی کسی دیگر بود و متأسفانه این قاتل هم مدتی است مرده ولی درهرحال دربرار خدا و مقابل فرزندانم قسم یاد میکنم

که گناهی ندارم .

رئیس پلیس گفت آقای کارل میدانید که هرگونه تماس پما بافورزاننتان طبق قانون ممنوع است ، شما بایدبدون حرف باتفاق من بیائید .
جون کارل باسری افراشته و غرور آمیز باتفاق رئیس پلیس از آنجا رفت و شاید جون کارل تنها محکومی بود که بر اثر این اتهام اعصاب خود را محکم و استوار نگاه داشته بود .



شهر " مانو "

شهر مانو

مانو شهری بزرگ در مسافت چهارصد کیلومتری بلما و ده کیلومتری رودخانه ریونگرو قرار گرفته بود، اما این شهر در کنار رودخانه ساخته نشده بود دریای آمازون از آن دور بود و کشتیها از سواحل باریک ریونگرو میگذشتند.

رودخانه ریونگرو از رودخانه های بسیار بزرگ بود که از کوهستان های بلند که بین برزیل و گرناد جدید واقع شده بود سرچشمه میگرفت و شهرها و بنادر زیادی را مشروب میساخت و به سواحل مانو پایان می یافت.

این رودخانه بعد از پیمودن دویست کیلومتر وارد رود آمازون شده و با آن دریای بزرگی را تشکیل میداد. قایق ها و کشتیهای کوچکی در آبهای ریونگرو آمد و رفت میکردند، بعضی از کشتیهای بخاری اقیانوسها و سایر دریا ها به محل التقای این دو رودخانه میامدند و بهمین جهت شهر مانو باینکه در کنار دریا نبود از نظر بازرگانی دارای اهمیت خاصی شده بود و چون در اطراف آن جنگلهای انبوه واقع شده بود معاملات بازرگانی چوب و الوار برای ساختن کشتیها رواج زیاد داشت و علاوه بر این خرید و فروش ماهیها و لاک پشته که بازار بسیار

گرمی داشت زندگی مردم این سرزمین را میگذراند.

این شهر را گاهی مانو و زمانی مانواس یا موراو درجای دیگر آنرا رودخانه ریونگرو می نامیدند. در سال ۱۷۵۷ این شهر را پایتخت آمازون مینامیدند اما در سال ۱۸۲۶ براهمیت آن افزوده شد و به مناسبت یکی از قبائلی که در این سرزمین زندگی میکردند آنرا "مانو" نامیدند. بسیاری از مسافری که باین حدود آمد و رفت میکرد گاهی نام این شهر را باشهر مانوا که شهری افسانه آمیز و در آمازون علیا قرار داشت اشتباه میکردند، با این حال شهر مانو خیلی قدیمی هم نبود و مانند سایر شهرهای این منطقه داستانها یا افسانه میتولوژی داشت، رویهمرفته شهری کوچک با پانصد هزار جمعیت بود که به سبب موقعیت بازرگانی شهرت زیادی داشت.

در این شهر آثار تاریخی زیاد به چشم نمیخورد و تقریبا "میتوان آنرا یکی از شهرهای اسپانیولی دانست یعنی از چندین سال پیش که اسپانیولیا در این مناطق وارد شدند مانو را هم مانند سایر شهرهای این مناطق بوجود آورده و بر رونق و اعتبار آن افزودند. بیشتر اهالی این شهر کارمندان دولتی و عده کثیری سیاه پوست هم در شهر و حوالی آن زندگی میکردند.

در این شهر سه خیابان بزرگ به چشم میخورد که همه آن نام اسپانیولی داشت و کارمندان دولت در مناطق آباد آن زندگی میکردند و سیاهپوستان بیشتر در حوالی و قصبات بامور کشاورزی مشغول بودند

مردم این شهر نیم تنه هائی کوتاه در برمیکردند و کلاهی بلند بر سر میگذاشتند و چون معادن الماس در حوالی و اطراف این منطقه وجود داشت غالبا " دیده میشد که ثروتمندان شهر قطعات بزرگ الماس بسینه یا کراوات خود زده و در لباس پوشیدن و گردش و تفریحات محلی همین ثروتمندان بودند که چشم چراغ شهر بشمار میآمدند و بطوریکه شهرت داشت بسیاری از بازرگانان این شهر به معادن بزرگ الماس دست یافته و از خرید و فروش آن امرار معاش میکردند، اما بعدها که این شهر به تصرف برزیل درآمد برای کشف معادن الماس مقرراتی وضع شد و همه کس اجازه نداشت که معادن الماس را به تنهائی استخراج نماید.

بطوریکه اشاره کردیم کشتیهای زیاد در این شهر که حکم بندری را داشت آمد و رفت نمیکرد باین جهت وقتی کشتی جانگادا باین برزگی در ساحل آن لنکر انداخت جمعی از مردم برای تماشای این کشتی بزرگ که معلوم بود صاحب آن از ثروتمندان است در آنجا جمع شدند و از این کشتی بزرگ استقبال گرم و شایانی به عمل آمد، در آنروز مردم نمیدانستند که صاحب این کشتی به اتهام قتل تیجیکو بازداشت شده ولی بعد از چند روز که در روزنامه ها خبر دستگیری جون داکوستا انتشار یافت نام صاحب این کشتی برسر زبانها افتاد.



محاكمه

بعد از عزیمت رئیس خانواده حالت سکوت و بهت زدگی در قیافه های اعضای خانواده و سایر کارکنان که از شنیدن این داستان چون برق زدگان شده بودند مشاهده گردید و پس از اینکه مدتی بسکوت گذشت اولین کسی که سخن آمد بنی تو بود که دست مانوئل را گرفت و باو گفت، ما هردو مثل دوبرادر هستیم و بتو اطمینان و اعتماد کامل دارم، میخوام بی رسم و وقتی باطاق رفتید پدر بتو چه گفت و چه چیز از ماجرا میدانی؟

— چیزی که میدانم این است که پدرت بیگناه است، بلی کاملاً بیگناه است در بیست و چند سال پیش یک محکومیت سنگینی برای او پیش آمد و او را متهم به جنایتی کرده بودند که به هیچوجه گناهی نداشت.

— مانوئل ! ! بمن بگو او همه چیز را بتو گفته است؟

— همه چیز را ! ! زیرا او نمیخواست که چیزی از سابقه اش برای فرزندان پنهان بماند.

— و پدرم باچه دلیل میتواند بیگناهی خود را ثابت کند؟

— این دلیل در مجموعه زندگی بیست و چند ساله او است که

همه او را مردی شرافتمند میدانند، او خودش میگفت نام من جون داکوستا است و بیش از این نمیخواهم با نام مستعار زندگی کنم او میخواهد ثابت کند که بی جهت او را محکوم کرده اند.

— و در وقتی که پدرم این صحبتها را میکرد آیا برای یک لحظه کوتاه تو در صداقت گفتار او تردید به قلب خود راه ندادی؟
— نه برادر هیچ تردید نداشتم.

بعد از آن بنی تو دست پدر پاسانا را گرفت و گفت پدر، شما مادرم و خواهرم را باطاق دعوت کنید یک لحظه آنها را تنها نگذارید در اینجا همه به بیگناهی پدرم اعتراف دارند فردا من و مادرم بدیدار رئیس پلیس خواهیم رفت گمان نمی کنم از ملاقات با پدرم در زندان جلوگیری کنند، نه اگر اینطور باشد خیلی ظالمانه است، ما باید پدر را به بینیم در آنجا تصمیم خواهیم گرفت چه باید کرد بایستی بهر وسیله شده او را تبرئه کنیم.

یاکینا تقریباً "بیحال و درحالت غش بود اما این زن شجاع که از ابتدا چون صاعقه زده گان شده بود اکنون کمی حالش بهتر شد، مانند سابق که خانم گارل بود خونسردی خود را بدست آورد و میدانست که شوهرش بیگناه است و حاضر شد فردا صبح به دیدار رئیس پلیس بروند و تاشوهرش را آزاد نمیکرد از آنجا دور نمیشد.

آنگاه بنی تو دومرتبه بطرف مانوئل رفت و باو گفت باید بدانم که توراس در این مدت به پدرم چه میگفت.

— او آمده بود که اطلاعات خود را به جون داکوستا بفروشد.

— پس همان روزی که ما او را در جنگل دیدیم این مرد بدجنس

نقشه خود را بر علیه پدرم کشیده بود.

— البته در این شکی نیست او در همانروز میخواست نقشه شوم

خود را عملی کند.

— و هنگامیکه او دانست خانواده ما قصد مسافرت به برزیل دارد

نقشه خود را تغییر داد.

— بلی، بنی تو همین است وقتی پدرت قدم به خاک برزیل

می گذاشت او میتواند آنچه را که قصد دارد عملی کند و بهمین جهت

بود که با این حيله و تزویر خود را بکشتی ما رساند.

— اما این تقصیر من بود که او را به کشتی دعوت کردم، ولی

فایده اش چه بود او بهتر ترتیب بود خود را باینجا میرساند.

اما این مطلب را میخواهم بدانم که توراس از کجا میدانست پدرم

در کشور پرو زندگی میکند و از کجا خبر داشت که در بیست و پنج

سال پیش چنین اتهامی براو وارد شده است؟

مانوئل گفت از این قسمت خبری ندارم، اما برای من مسلم است

که پدرت هم به هیچوجه او را نمی شناخت.

— یک مطلب دیگر این مرد کثیف و ماجرا جو چه پیشنهادی به

پدرم کرده بود.

— او پدرت را تهدید کرد که به پلیس خبر میدهد که نام او

جون داکوستا است، اگر او قبول نکند این گزارش را خواهد داد.

— در برابر چه چیز حاضر بود از قصد خود صرف نظر کند.

— درمقابل این موضوع که پدرت حاضر شود مینا را به ازدواج

او درآورد و میدانی پدرت در برابر این تهدید باو چه جوابی داد؟

— آنرا میدانم، او رفتار شرافتمندانه‌ای پیش گرفت، بعد باحالت

خشم اضافه کرد بایستی من بدانم این مرد ماجراجو به چه وسیله چنین

رازی را بدست آورده، بایستی او را مجبور کنم که قاتل حقیقی را بما

معرفی کند، او باید اعتراف کند و اگر اعتراف نکند من او را خواهم کشت

— بنی تو ما باهم برادریم و باتفاق یکدیگر از او انتقام خواهیم کشید.

به فرمان بنی تو و مانوئل کشتی جانگادا همان ساعت حرکت کرد

و مقارن ساعت نه به ساحل مانو رسیدند، مانو شهر بزرگی بود که بیس

از دویست هزار جمعیت داشت و جمعی از مردم برای تماشای این کشتی

بزرگ آمده بودند، وقتی بانجا رسیدند پاکیتا که هنوز در بحران شدیدی

بود از مانوئل پرسید میخوام بمن این جواب را بدهی وقتی که تواز

اطاق شوهرم خارج شده و به نزد ما آمدی شنیدم که به من مادر وبه

بنی تو برادر و به مینا همسر خطاب کردی؟ پس تو در آن موقع همه

چیز را میدانستی؟

مانوئل پاسخ داد بلی همه چیز را میدانستم و اکنون هم هیچ

وضع عوض نشده است.

— این درست است اما اکنون شوهرم جون داکوستا نام دارد و

باتهام قتل بازداشت شده آیا باز هم حاضری با دختر یک مرد جنایتکار ازدواج کنی؟

— مینا کارل یا مینا دا کوستا برای من یکسان است، این کلام چنان تکان دهنده بود که هر دو مانند مادر و فرزند در آغوش یکدیگر افتادند.



بازگشت به گذشته

دراین موقع بحرانی مرگ قاضی ریبرو که جون داکوستا باو امیدواری فراوانی داشت ضربه بسیار مهلکی بشمار میامد.

ریبرو قبل از اینکه به مقام قاضی شهر مانو برسد از زمانهای پیش جون داکوستا را میشناخت و زمانی که بماتهام همکاری بادزدان الماس دستگیر شد و یکی از کارمندان ساده فرمانداری بود ریبرو در آنوقت وکیل مدافع این شهر بود و بنابسوابق دوستی با جون داکوستا دفاع او را به عهده گرفت، اما متاسفانه محتویات پرونده جنایت تیجیکو بقدری درهم تشکیل شده بود که کوچکترین دلیلی برای بیگناهی جون داکوستا درآن یافت نمیشد اما ریبرو به خوبی میدانست که دوست او جون داکوستا بیگناه است، اما شواهد و مدارک زندمای وجود نداشت که نشان بدهد جون داکوستا باراهزنان ارتباط نداشته است.

معهذا اطمینان و ایمان ریبرو هرچه قوی و درست بود نمیتوانست دلایل و شواهدی را که برعلیه او جمع آوری شده خنثی نماید، بااین ترتیب ریبرو چگونه میتواند راهی برای تبرئه جون داکوستا پیدا کند زیرا تنها کارمندی که محمولات الماس را رهبری میکرد غیر ازجون داکوستا یک کارمند دیگری بود که متاسفانه در این گروه دار و حمله دزدان کشته

شده بود و بعد از کشته شدن او فقط جون داکوستا باقی میماند که مورد سوءظن واقع شود.

با این حال ریبرو با قدرت و حرارت تمام از او دفاع نمود اما نتوانست او را از مرگ نجات بدهد و رای هیئت منصفه بر علیه او صادر شد و با اینکه یکی دیگر از کارمندان در حین کشمکش کشته شده بود نتوانست لااقل از دلائل موجود به نفع خود استفاده نماید. دیگر هیچ امیدی برای محکوم باقی نمیماند و از طرف دیگر چون یادآوری جنایت تیجیکو افکار عمومی را بر علیه این مرد بیگناه تحریک کرده بود ماهرترین وکیل مدافع موفق نمیشد او را از مرگ حتمی که در دو قدمی وی قرار دارد نجات بدهد و بطوریکه اشاره کردیم قبل از اینکه حکم اعدام در باره وی اجرا شود جون داکوستا نتوانست از زندان فرار کند.

بیست و سه سال یا بیشتر از این ماجرا گذشت (ریبرو) به مقام قاضی اول شهر "مانو" رسید، جون داکوستا هم در گوشه ای از جنگل به ثروت و مقام و خوشبختی رسیده بود ولی از گوشه و کنار مراقب اوضاع بود، وقتی دانست که ریبرو باین مقام ارتقاء یافته به خود امیدواری داد، شاید بتواند با همکاری این قاضی شرافتمند دلیلی برای بیگناهی خود بدست بیاورد، او از این قسمت اطمینان داشت که قاضی ریبرو مردی شرافتمند است و تحت تأثیر سخنان دیگران واقع نمیشود و چون به بیگناهی او مطمئن است سعی خواهد کرد او را از این بدنامی نجات به دهد.



مینا ناراحت و عصبانی بود

روی همین اطمینان و ایمان قلبی از مدتها پیش بانوشتن نامه های مکرر از قاضی خوااهش میکرد که موجبات تبرئه و آزادی او را فراهم کند، قاضی هم چون به این مقام رسیده بود باو قول میداد شاید بتواند راهی برای تبرئه او جستجو کند.

این جریانات مدتها ادامه داشت اما دراین بین حادثه‌ای دیگر پیش آمد، مانوئل باپسرش دوست شد و درخانه آنها بنای آمدو رفت گذاشت و جسته گریخته از پسرش و یاکیتا می‌شنید که مانوئل می‌خواهد بامینا ازدواج کند، این حادثه جدید بیشتر او را نگران و ناراحت، ساخت از یک طرف باعث افتخار او بود که خانواده‌اش با خانواده مانوئل وصلت نمایند ولی از جانب دیگر وقتی فکر میکرد که باید بانام عوضی دخترش را به مانوئل بدهد از وحشت و نگرانی برخود میلرزید و با خود میگفت من یکبار به همسرم دروغ گفتم و بااینکه سابقه ننگینی داشتم با او ازدواج نمودم اما برای باردوم حاضر نمیشم که بااین وصلت معمول لکه ننگی بر خانواده مانوئل وارد سازم، این نگرانی بیشتر او را وادار نمود که برای تبریئه خویش اقدام کند.

روزی که ماگاس باو پیشنهاد کرد که بایاکیتا تنها دخترش ازدواج کند ابتدا از قبول این پیشنهاد امتناع ورزید ابتدا در جواب او گفت من خود را لایق همسری دختر شما نمیدانم اما حاضرم برای همیشه سرپرستی این دختر را قبول کنم اما اصرار آقای ماگاس بقدری زیاد شد که او را برسر دوراهی متوقف ساخت چگونه جرات میکرد این مرد نیکوکار را گول بزند و بانام جعلی با دخترش ازدواج نماید، کار بسیار مشکلی بود بالاخره در برابر اصرار و ابرام ماگاس تسلیم شد زیرا روزی که بر اثر جراحی سخت نزدیک به مرگ شده بود دست یاکیتا را در دست او گذاشت و جون کارل دیگر نتوانست اعتراض کند.

کار بسیار بدی بود چون کارل می بایست گذشته اش را اعتراف کند و باو بگوید من محکوم به مرگ شده ام و اکنون یک محکوم فراری هستم راضی بود هرچه را لازم است اعتراف کند این بهتر از آن بود که با دروغ و تزویر و بایک نام جعلی شرافت مردی را لکه دار کند اما دیگر فرصت این کارها نبود ماگاس سالخورده درشرف مرگ بود چون داکوستا بطور اجبار ساکت ماند مراسم ازدواج برگزار شد و تمام زندگی و سعادت او درکنار این همسر شرافتمند تاءمین شده بود.

گاهی چون داکوستا باخود میگفت:

روزی که من سابقه ام را برای همسرم بیان کنم، یاکیتا مرا عفو خواهد کرد و ممکن نیست که نسبت بمن تردیدی در خود راه بدهد اما اکنون که همسر را فریب داده ام دیگر نمیتوانم یکبار دیگر مرد جوان شرافتمندی را که میخواهد وارد خانواده ما شود او را فریب بدهم نه اینطور نباید باشد اگر دو مرتبه مرا محکوم به مرگ نمایند بایستی حقیقت را برای این خانواده اعتراف کنم، من از این زندگی خسته شده ام بایستی بانام خودم زندگی کنم.

چندین بار تصمیم گرفت که سابقه اش را برای همسرش تعریف کند همیشه این اعتراف سرزبانش بود مخصوصاً " وقتی از او خواهش میکرد برای عروسی دخترمان بایستی به برزیل برویم بیش از همیشه آماده شده بود که بزنش اعتراف کند، او یاکیتا را میشناخت و اطمینان داشت که بعد از این اعتراف ممکن نیست نظرش درباره او تغییر کند،

اما افسوس که بازهم جرات این کار را پیدا نکرد.

چه کسی میتواندست باور کند در این مدت طولانی بامشقت و فشار وجدان گذشت او از روی اجبار این راز را در دل خود نگاه داشت در باطن خود زجر میکشید، اما قدرت نداشت بکسی چیزی بگوید اما وقتی دانست که خواهی نخواهی بایستی دخترش با مانوئل ازدواج کند به خود امیدواری داد تا روز عروسی هنوز خیلی وقت دارم و در این فاصله بایستی برای آزادی خود کاری کنم.

نامهای که از طرف جون داکوستا به قاضی ریبرو رسید همه چیز را روشن کرد و او دانست که جون داکوستا در این مدت بانام جعلی زندگی کرده و صاحب یک زندگی خوشبخت شده و اکنون بعد از گذشت چندین سال میخواهد خود را تسلیم قانون نماید.

قاضی ریبرو مرد شرافتمندی بود، هنگامیکه این نامه باو رسید در پیچ و تاب سخت وجدانی گرفتار شد او چگونه به خود اجازه میداد که زندگی یک خانواده خوشبخت را برای اجرای قانون محکوم به نیستی کند؟ کار بسیار مشکلی بود اما از طرف دیگر او قاضی این شهر بود و نمیتوانست با تصور اینکه خودش او را بیگناه میدانده قانون خیانت کند.

او اکنون در مسند قضاوت نشسته و وظیفه اش تعقیب جنایتکاران است و اکنون یک محکوم به مرگ خود را باو معرفی کرده و درست است که در بیست سال پیش خودش این مرد را میشناخت و از او دفاع کرده بود و اطمینان داشت که قانون او را برخلاف واقع محکوم کرده و روزی

هم که شنید جون داکوستا از زندان گریخت خیلی خوشحال شده بود که یک بیگناه از مجازات غیر قانونی معاف شده و اگر در آنروز هم باو پیشنهاد میکردند حاضر بود در فرار او کمک کند، اما او امروز قاضی این شهر است و کاری را که قاضی بیست سال پیش انجام داده امروز او هم موظف است همان کار را بکند.

قاضی باخود میگفت همین است وجدان بمن حکم میکند از این مرد بیگناه پشتیبانی کنم و اقدامی را هم که امروز کرده و خود را معرفی میکند دلیل بیگناهی او است اما من چه باید بکنم؟ به هرتقدیر نباید او را رها کنم.

از آن روز به بعد نامه های متعددی بین جون داکوستا و قاضی ریبرو رد و بدل گردید، در ابتدا قاضی باو توصیه کرد که بهتر است از این خیال صرف نظر کند موضوعی گذشته و همه کس آنرا فراموش کرده است اما جون گارل در این مورد اصرار زیاد داشت. پس چه باید بکند؟ بایستی پرونده بیست سال پیش را مجدداً "مورد مطالعه قرار دهد و به بیند آیا دلائل تازه ای میتواند پیدا کند و آیا بعد از آن تاریخ کسانی به اتهام همین مسئله دستگیر نشده اند و میتواند از بعضی جاها دلایلی به نفع او بدست بیاورد. اما چیز تازه ای در پرونده وجود نداشت و در تمام جلسات بازپرسی جون داکوستا خود را بیگناه میدانست.

اما این کافی نبود، قاضی ریبرو میخواست از پرونده های مشابه

هم دلیلی بدست بیاورد.

درنامه های بعدی که باو نوشت توصیه کرد که کمی محتاط باشد و باو فرصت بدهد شاید بتواند راهی پیدا کند اما او باین توصیه ها آرام نمیشد، او مرد شرافتمندی بود که قربانی اشتباه قضائی شده و نمیتوانست وجدان خود را راضی کند.

از طرف دیگر وقتی قاضی ریبرو با تحقیقات دامنه دار از زندگی شرافتمندانه این مرد در مدت بیست سال در ایکیتو اطلاع حاصل نمود و دانست که این مرد در این سرزمین با شرافت و پاکی زندگی را گذرانده بیش از پیش به بیگناهی او ایمان پیدا میکرد اما معلوم بود قانون بدون دلیل روشن نمیتواند از گناه او بگذرد.

شش ماه تمام چندین نامه بین این دونفر رد و بدل گردید تا اینکه بالاخره در یکی از روزها جون داکوستا در مقابل عمل انجام گرفته واقع شد زیرا به قاضی ریبرو نوشت تا دوماه دیگر من به برزیل سفر خواهم کرد و خود را در اختیار شما میگذارم.

قاضی هم باو جواب داد بیائید.

در آنوقت کشتی جانگادا آماده شد و بطوریکه میدانیم با آن تشریقاتی کشتی براه افتاد، در تمام مدت مسافرت به کابین مخصوص خود میرفت و با وجدان خود در حال کشمکش و زد و خورد بود دفاتر خود را مینوشت و به حساب ثروت خود میرسید بدون اینکه بکسی چیزی بگوید و بعد از نوشتن آنرا در پاکتی سربسته گذاشت و روی آن نوشت این تاریخ زندگی من است.

هشت روز قبل از اینکه کشتی به مانو برسد و هنوز باتوراس روبرو نشده بود نامه دیگری را بوسیله یکی از سپاه پوستان به نزد قاضی فرستاد و باو اطلاع داد که تا چند روز دیگر خواهم آمد.

وقتی نامه بدست قاضی رسید او گمان نمی کرد که چون داکوستا با این عجله تصمیم خود را بموقع اجرا بگذارد ولی افسوس که حادثه دیگر امیدواریهای او را نقش بر آب ساخت و شب قبل از اینکه جانگادا وارد مانوشود قاضی روبرو به سکنه قلبی درگذشت و در همان روز بود که نامه توراس هم رسید و یک قیاضی دیگر که جانشین او شده بود بطوریکه دیدیم حکم بازداشت او را صادر کرد.



دلایل ابتدائی

قاضی دیگر که به جانشینی ریبرو انتخاب شده بود و نسان جاکز نام داشت، او مردی تقریباً " کوتوله ولی قاضی ماهری بود که در مدت چهل سال در امور جنائی تخصص و مهارت زیادی از خود نشان داد بود ولی عادت او این بود که تاجائیکه ممکن است بامتهمین خوشرفتاری کند و در این مدت بقدری کارگشته شده و محکومین بسیاری را محاکمه کرده یا محکوم ساخته بود که وقتی یکی از محکومین میخواست خود را بیگناه جلوه دهد چون نظایر آن را زیاد یدیده بود نمیتوانست خود را باسانی تسلیم کند ولی هرچه بود هیچیک از احکامی که از زیر دست او خارج میشد برخلاف وجدان انسانی نبود و تا اطمینان پیدا نمیکرد چنین حکمی را درست نمیدانست .

رویهمرفته مرد شورو و بدقلبی نبود اما کمی عصبانی و یکدنده بود به قضاوت خود ایمان داشت و با اینکه قدی کوتوله داشت خود را برتر از دیگران میدانست و معتقد بود مغزی که در این سر کوچک جای گرفته هیچوقت اشتباه نمیکند .

او مردی گوشه گیر و بدون همسرو کمی خشن بود که بیشتر اوقات خود را به مطالعه کتابها میگذراند و آنقدر کتابهای قضائی خوانده بود



(قاضی جازکز)

که کلیه مواد قانون و تبصره های آنرا از حفظ داشت .
 بدبختانه برای جون داکوستا احتیاجی باین تشریفات نداشت و
 پس از مطالعه پرونده دانست که جون داکوستا یکبار محاکمه و محکوم

شده و از آن تاریخ هم بیست و سه سال گذشته بود بنابراین دیگر لازم نبود هویت او را تحقیق نموده و یا محتاج به بازپرسیهای زیاد باشد.

او میدانست که چون داکوستا بازهم مانند سابق اعتراض میکند و خواهد گفت که او را بدون جهت و بی دلیل محکوم نمودماند وظیفه قاضی فقط این بود که با اعتراضات وی گوش کند مسئله مهم این بود که باید بدانند این محکوم بعد از بیست و پنج سال چه دلائلی بر بیگناهی خود اقامه میکند و برای چه اگر خود را بیگناه میدانند در محاکمه اول نتوانست از این دلائل استفاده نماید. آیا اکنون بعد از گذشت این سالها دلائل تازه ای پیدا کرده است؟

فردای روز بازداشت قاضی جاکرز شخصا "بزندان رفت و میخواست بازپرسیهای اولیه را در زندان انجام دهد.

این زندان یکی از سلولهای کوچکی بود که همیشه زندانیان موقت را در آنجا نگاهداری میکردند، اطاقی تقریبا "نیمه تاریک که فقط یک پنجره بطرف کوچه داشت، اتفاقا" در همین زندان بود که بیست و سه سال پیش یعنی در روز ۲۵ اوت چون داکوستا را در ساعت یازده صبح آوردند و فردای آنروز او را بدفتر بازپرسی هدایت نمودند.

قاضی مدتی چند او را از نظر گذراند، زندانی در مقابل قاضی ساکت و بیحرکت نشسته و سرش را ب زیر انداخته بود، اولین سئوالی که از او کرد این بود نام خود را بگوئید.

چون داکوستا

- سن شما؟
- پنجاه و دو سال.
- کجا مسکن دارید؟
- در کشور پرو و در دهکده ایکیتو.
- مردم آنجا با سایش زندگی میکنند؟
- بلی همه راحت و خوشبخت هستند.
- چه وقت از زمینهای کشاورزی خود بیرون آمدید؟
- تقریبا " نه هفته است.
- برای چه باین مسافرت آمدید؟
- البته بدوستان خود نگفتم برای چه باین مسافرت میایم اما آمدن من باین صفحات دلیل دیگری داشت.
- به کدام بهانه آمدید؟
- میخواستم قسمتی از الوار و درختان کهنسال را به آبهای آمازون بیاورم.
- چه خوب ! ولی دلیل اصلی آن چه بود؟
- قاضی جاکز باخود گفت از حالا دیگر باید وارد راه های دروغ بشویم اما جون داکوستا باو مهلت فکر کردن نداد و بدنبال سخنان خود گفت.
- اما دلیل اصلی مسافرت من به برزیل این بود که جدا تصمیم گرفته بودم خودم را تسلیم قانون کنم.

قاضی باتعجب و بهت تمام از جا برخاست و گفت چطور ؟
 می خواستید خود را تسلیم کنید ؟
 - بلی خودم می خواستم .
 - برای چه ؟



جان داکوستا در برابر قاضی

- برای اینکه از این زندگی خسته شده بودم از این زندگی دروغ

و ظاهرسازی که مجبور بودم خود را بایک نام جعلی معرفی کنم خسته شده بودم، از اینکه نمیتوانستم نام حقیقی خود را به زعم و بجهاهایم بگویم احساس شرم میکردم.

— دیگر برای چه ؟

— برای اینکه من بیگناهم.

چارکز در حالیکه داشت با انگشتان خود بازی میکرد سری تکان داد که میخواست بگوید بسیار خوب ادامه بدهید هرچه میخواهید بگوئید، آنچه را که میگوئید من میدانم آنقدر صبر میکنم تا هرچه را که میخواهید بگوئید. چون داکوستا با اینکه خونسردی قاضی را میدید خود را به آن راه نمیزد و با همان صراحت تمام داستان زندگی خود را از اول تا آخر بیان کرد، خیلی آرام و شمرده حرف میزد و هیچیک از کوچکترین قسمت های زندگی اش را ناگفته نگذاشت او در تمام این ماجراها نمیخواست خود را یک سرپرست یا رئیس خانواده خوشبخت معرفی کند فقط روی این موضوع تکیه میکرد که بر طبق خواسته شخصی باین کشور آمده تا که پرونده سابق را دو مرتبه به جریان بیندازد و ضمن آن تصریح نمود که هیچکس او را باین کار مجبور نکرده و بامیل و اراده شخصی دست باین کار زده است.

قاضی جاکز که عادت داشت سخنان زیادی متهمین را قطع کند برعکس با هیچ اشاره سخنان او را قطع نکرد فقط گاهی چشمان را می بست و باز میکرد و مانند کسی بود که داستانی را برای صدمین بار

گوش میکند و پس از اینکه جون داکوستا آنچه را میخواست بگوید بیان کرد قاضی باو گفت:

خوب آنچه می خواستید بگوئید تمام شد؟

— بلی تمام شد.

— و شما اصرار دارید که ثابت کنید فقط به قصد تسلیم شدن

به قانون از ایکیتو باینجا آمده‌اید؟

— بلی منظور دیگر نداشتم.

— چه چیز ادعای شما را ثابت میکند و چه دلیلی دارید که اگر

این نامه بدون امضائیکه بما رسیده نمرسید بازهم شما قصد داشتید

خود را تسلیم کنید؟

— مطالبی را که بصراحت گفتم دلیل آن است.

— آنچه را که گفتید در اختیار خودتان بود چه دلیلی دارید که

اگر دستگیر نمیشدید خودتان باینجا میامدید و تسلیم میشدید.

— آقای قاضی غیر از آنچه گفتم مدرکی دیگر دارم که در دست

شما است.

— آن کدام مدرک است.

— نامه‌ای که قبل از آمدنم به عنوان آقای ریبرو قاضی قبلی نوشته

و فرستاده بودم.

— آه پس نامه‌ای نوشته‌اید؟

— بلی و این نامه که چند روز پیش فرستاده ام بطور یقین بشما

خواهد رسید.

قاضی جازکز سری تکان میداد و میگفت پس بطوریکه معلوم است نامه‌ای هم نوشته‌اید؟! اما کاملاً "معلوم بود که نمی خواست این سخن را باور کند.

جون داکوستا بدنبال کلام خود گفت:

بطوریکه میدانید آقای ریبرو قبل از اینکه قاضی این شهر بشود در ریکا وکیل مدافع بود و هم او بود که در محاکمه مسئله تیچیکواز من دفاع میکرد او به بیگناهی من کاملاً "ایمان داشت و باطیب خاطر دفاع مرا به عهده گرفت، بیست سال بعد وقتی به مقام قضاوت این شهر رسید باو نوشتم که کیستم و درکجا به چه نامی زندگی میکنم و میخواهم برای بدست آوردن آزادی خویش باینجا بیایم، او هنوز به بیگناهی من اطمینان داشت و نظرش تغییر نیافته بود و بنا به توصیه او بود که من از ایکیتو خارج شدم، اما مرگ او بطور ناگهان واقع شد و شاید اکنون که شما را بجای او می بینم اطمینان پیدا کرده‌ام که نباید به نجات خود امیدوار باشم.

قاضی از شنیدن این کلام که برای او یکنوع اهانت غیر مستقیم بود نزدیک بود از جای خود جستن کند اما روی تجربه های قضائی خود را نگاه داشت و فقط توانست بگوید.

— خیلی عالی است، خیلی درست است.

دراین حال پیشخدمتی وارد شد و پاکتی را بنام او بود به قاضی

تسلیم کرد.

قاضی سرپاکت را گشود و بادقت تمام مطالعه نمود بعد باتبسمی دوستانه گفت:

— آقای جون داکوستا دلیلی ندارد که از شما پنهان کنم این همان نامه‌ای است که شما به آقای ریبرو نوشته بودید، بنابراین برای من روشن شد آنچه را که دراین باره گفته بودید درست است.

— آقای داکوستا شما مدعی بیگناهی خود هستید و این چیزی است که تمام متهمین در محاکمه خواهند گفت، این سخنان میتواند از لحاظ اخلاقی بسیار خوب و پسندیده باشد اما دلیل قطعی نیست.

جون داکوستا گفت:

شاید اینطور باشد.

قاضی بعد از شنیدن این کلام از جای خود برخاست بقدری ناراحت و عصبانی بود که شنیدن این کلمات را برای خود بارسنگینی میدانست و لازم بود سه چهار بار بدور این اطاق گردش کند تا حالش بجابباید.



دلائل قطعی

پس از اینکه لحظهای گذشت و قاضی احساس کرد که تا اندازه ای بر اعصاب خویش مسلط شده در مقابل او نشست و دستها را در روی میز ستون سر قرار داد آنگاه سرش را به بالا برافراشت و بدون اینکه باو نگاه کند با آهنگی بسیار محکم باو گفت اکنون گوش میدهم آنچه را میخواهید بگوئید.

چون داکوستا لحظهای به خود فرو رفت مثل این بود که میترسید وارد گفتگو شود بالاخره پاسخ داد.

آقای قاضی تا اینجا آنچه را گفتم مربوط به دلائل اخلاقی بودو خواستم شرافت اخلاقی دوران زندگیم را در اختیار شما بگذارم برای من تفاوت نمی کند که شما باور کنید یا نکنید زیرا وجدان خود را سبک و آزاد کردم و اکنون هیچ بار سنگینی بر قلب خود احساس نمی کنم . ابتدا فکر میکردم که این دلائل برای قانع کردن قانون کافی است .

قاضی از شنیدن این کلمات باز به خود حرکتی داد ولی او بدنبال سخنان خویش گفت :

اکنون که این دلائل برای شما کافی نبود ناچارم دلائل دیگر را ارائه کنم که شما مرا بهتر بشناسید زیرا هنوز نمیدانم شما تا چه اندازه

به سخنان من ایمان دارید اما آنچه را که اکنون میگویم تا امروز نه به همسر و نه به بچه هایم نگفتم زیرا نمیخواستم بآنها یک امید واهی بدهم که بی نتیجه باشد.

— همینطور است، ادامه بدهید.

من بطور کامل میدانم قبل از اینکه مرا در کشتی بازداشت کنند نامه ای بشما رسیده که بر اثر آن شما اقدام به بازداشت من نمودید.

— درست است، این مسئله را تکذیب نمیکنم نامه ای در باره شما بما رسیده ولی متأسفانه این نامه بدون امضاء است و ما نام نویسنده آنرا نمیدانیم.

— زیاد مهم نیست زیرا من میدانم این نامه را کدام جنایتکار نوشته که نام او توراس است.

— و با کدام دلیل شما نویسنده این نامه را جنایتکار میدانید؟

— بلی آقای قاضی او مرد جنایتکار و بیشرمی است، این مرد که من او را از راه دلسوزی در کشتی خود پذیرفتم فقط باین منظور به کشتی من آمده بود که بمن پیشنهادی شرم آور بکند و متأسفانه من پیشنهاد او را رد کردم و با اینکه میدانستم او اقدام باین کار میکند او را از کشتی بیرون کردم.

قاضی با خود گفت همان سیستم همیشگی است که دیگران را بدون دلیل تهمت میزند، و بهمین جهت وقتی جون داکوستا داستان آمدن این مرد ناشناس را به کشتی بیان کرد زیاد بگفته های او توجه

نداشت زیرا میدانست جنایتکاران همیشه برای تبرئه خود داستانهای جعلی از خود میسازند و بعد از پایان این داستان از او پرسید نگفتید نام این شخص چیست؟

— نام درست او را نمیدانم او فقط خودش را بنام توراس معرفی کرد.

— آیا این مقصر زنده است؟

— نمیدانم شاید مرده باشد.

قاضی از شنیدن این پاسخ به خود حرکتی داد و با جواب داد چه خوب، کسی که ممکن بود برای شما دلیلی باشد بطوریکه شما میگوئید ممکن است مرده باشد.

— نه آقای قاضی مقصودم این نبود که او مرده است میخواستم بگویم اگر قاتل حقیقی مرده ولی در عوض توراس، همین مرد ناشناس که معرفی کردم زنده است و او سند محکمی در دست دارد که قاتل حقیقی قبل از مردن بگناه خود اعتراف نموده و بدست خود آنرا نوشته است و او اینجا آمده بود که مدرک قیمتی خود را بمن بفروشد.

قاضی گفت:

آقای جون داکوستا اگر شما تمام ثروت خود را باو میدادید و این مدرک را میخریدید گمان میکنم برای شما ارزش داشت.

— درست است اگر توراس تمام ثروتم را مطالبه میکرد شاید مپذیرفتم، و گمان نمی کنم که فرزندانم اعتراضی میکردند راست است هرانسان عاقلی در این مورد از ثروت خود میگذرد، اما این مرد جنایتکار

چیزی بالاتر از ثروت از من مطالبه میکرد.

— چه چیز میخواست؟

— او در این معامله میخواست که با دخترم ازدواج کند اما من قبول نکردم و او هم این نامه را برای شما نوشت و بهمین دلیل است که من در مقابل شما هستم.

قاضی پرسید ولی اگر توراس این نامه را نمینوشت و اکنون که شما وارد مانوشدید و بشما میگفتند که قاضی ریبرو مرده است آیا باز هم خود را بما تسلیم میکردید؟

جون داکوستا با آهنگی بسیار محکم گفت بدون شک این کار را میکردم زیرا بطوریکه به عرض رسانیدم من فقط بهمین منظور بود که برزیل آمدم.

داکوستا کلام را با چنان استحکام و ایمانی میگفت که قاضی نتوانست حقیقت آنرا قبول نکند قلبش بشدت تمام متاثر گردید. اما باز هم خود را نگاه داشت.

نباید تعجبی داشت وقتی یک قاضی روشن ضمیر چنین اعترافاتی را بشنود و بداند که ممکن است دلیل بیگناهی متهم وجود داشته باشد باین نتیجه میرسد که ممکن است راست بگوید اما قضاوت دارای پیچ و خم های زیادی است، قضاات در جریان محاکمه به مطالبی برمیکشوند که وظیفه خود میدانند آنرا روشن کنند یک قاضی خوب اگر چه در ظاهر بر علیه متهم حکم میکنند اما دشمن او نیست و میخواهد حقایق را

از لابلای مطالبی که میشوند کشف کند متهم هم در قبال قضاوت اینطور فکر میکنند که قاضی همه چیز را نمی داند او بشنیدن این مطالب آشنا است او نمیداند که چنین دلائلی ممکن است وجود داشته باشد ولی در هر حال قاضی وظیفهای ندارد جز اینکه او را مقصر بداند، باین حال قاضی میخواست از راه کنجکاوی آنچه را که او میخواهد بگوید بشنود بنابراین سربلند کرد و باو گفت:

پس باین ترتیب تمام امیدواری شما وابسته باین مدرک است؟
 — بلی آقای قاضی، اگر خداوند بخواهد این مدرک میتواند مرا نجات بدهد.

— فکر میکنید که اکنون توراس در کجا ممکن است باشد؟
 — فکر میکنم که او در این شهر است.
 — و شما فکر میکنید که او حاضر است این سند را که شما در مقابل معاملهای که باو پیشنهاد کرده بودید نپذیرفتید بشما بدهد.
 — بلی این امید را دارم زیرا وضع توراس در زمان حال که نامه بشما نوشته مثل سابق نیست و از این گذشته او دیگر امید این را ندارد که کسی پیشنهادش را بپذیرد ولی در هر حال این مدرک برای اوسرمایهای است و اگر من محکوم شوم برای او ارزشی نخواهد داشت اما اگر پولی باو پیشنهاد کنند شاید حاضر بشود آنرا بما بدهد، در هر حال نفع او در این است که این مدرک را لااقل در مقابل پول بفروشد و اگر این کار را نکند مدرک او بی ارزش خواهد ماند از این جهت است که امیدوارم

حاضر شود که در مقابل پول با ما وارد معامله شود.

دلائل جون داکوستا بسیار درست و متین بود قاضی هم همین فکر را میکرد بنابراین باو گفت:

— بسیار خوب شاید اینطور باشد بقول شما نفع آقای توراس در این است که مدرک را بفروشد اگر درحقیقت بطوریکه شما میگوئید چنین مدرکی وجود داشته باشد.

جون داکوستا باآهنگ محکمی پاسخ داد که اگر این مدرک وجود نداشته باشد چارهای ندارم جزاینکه خود را دراختیار عدالت خداوندی قرار دهم.

قاضی چون این سخن را شنید از جابرخواست و باحالی حاکی از بی تفاوتی گفت:

آقای جون داکوستا اگر من دراین مدت به سخنان شما گوش دادم تا شما دانستان زندگی خود را بگوئید فقط برای حس انسان دوستی بود درحالیکه وظیفهام بمن دستور دیگر میدهد، شما خودتان بهتر میدانید که در باره شما گزارشی رسیده و طبق قانون بازداشت شده اید و یکبار هم از شما محاکمه به عمل آمده و هئیت منصفه رای خود را داده و شمارا محکوم به مرگ کرده اند شما دراین محاکمه گناهکار تشخیص داده شده و حکم اعدام بنام شما صادر شده و اگر فرار نمیکردید این حکم در بیست و سه سال پیش اجرا شده بود ولی اکنون که خود را بقانون تسلیم کرده اید دراصل قضیه تفاوتی حاصل نشده شما خودتان اعتراف

امروز این مرد جنایتکار را پیدا کنم.

هرسه، فراگوس و مانوئل و بنی تو در همانروز برای اجرای این تصمیم براه افتادند و بنی تو می گفت نباید یک دقیقه وقت را تلف کنیم و اکنون که پدرم بازداشت شده او دیگر نمیتواند اطلاعات خود را به کسی بفروشد.

مانو شهر بزرگی بود و آنها جایی را بلد نبودند و نمیدانستند اکنون توراس بکجا رفته و غیر از اینکه یک چنین شهر بزرگ را خانه به خانه و کوچه بکوچه جستجو کنند چاره ای نداشتند، آنها اطمینان داشتند که توراس باین زودی نمیتواند از مانو خارج شود، به پلیس هم نمیتوانستند مراجعه کنند زیرا یقین داشتند که او بانام مستعار گزارش خود را فرستاده و کسی دراین شهر او را نخواهد شناخت.

آنروز تاغروب این سه نفر باطراف شهر بنای جستجو را گذاشته و از هتل ها و مسافرخانه ها و فروشگاهها و هرجا که امکان داشت به جستجو های خود ادامه دادند، اما هیچکس دراین شهر چنین کسی را نمیشناخت و رد پائی از او بدست نیامد.

گاهی بخود میگفتند آیا ممکن است توراس از مانو خارج شده باشد مانوئل سعی میکرد بنی تو را که سخت هیجان زده بود آرام کند.

در یکی از مهمانخانه های " سنتاسپری " به نشانیهای که از این مرد میدادند صاحب هتل بآنها جواب داد چنین شخصی را که شما میگوئید شب گذشته از این هتل به قصد ناحیه یوجا عزیمت نمود.

فراگوس پرسید آیا این مرد شب را در هتل شما خوابید؟

— بلی.

اکنون در اینجا نیست، نه بیرون رفته است.

— آیا او حساب خود را با شما تصفیه نموده است؟

— بهیچوجه او از اینجا بیرون رفته و شاید تا چند ساعت دیگر

مراجعت کند.

— آیا میدانید از کدام طرف رفت؟

— او را دیده بودند که بطرف شط آمازون می رود، شاید از آنجا

به خارج شهر رفته باشد. ناچار بطرف شط سرازیر شدند، آنجا محلی

خارج از شهر بود که آثاری از خانه های شهر به نظر نمی رسید و دشتی

وسیع با مزارع زیاد از هر طرف مقابل خود می دیدند و آنها بدون اینکه

با هم حرفی بزنند با سکوت تمام مدت چند ساعت تمام مزارع و جاده

ها را زیر پا گذاشتند.

یکی دوبار بعضی از دهاقین سیاه پوست که در مزارع کار می کردند

در جواب مانوئل گفتند شخصی را که شما نشانی می دهید از این طرف

می گذشت و گمان می کنم بطرف التقای دوشط رفته باشد.

بنی تو بدون اینکه دیگر چیزی بپرسد فرصت را از دست نداد و

باتفاق دوستان خود بطرف ساحل التقای دو رودخانه رفت.

از فاصله چند کیلومتری ساحل رودخانه آمازون بنظر می رسید و

بنی تو که جلوتر بود خود را به پشت یکی از تپه های شن رساند مانوئل

به فراگوس میگفت عجله کنیم نباید یک لحظه بنی تو را از نظر دور
بداریم پس از اینکه باشتاب تمام از پشت چند تپه دور زدند دونفر
را روی یکی از تپه ها که مشرف به رودخانه بود درمقابل هم دیدند .

این دونفر توراس و بنی تو بودند و کاملاً " معلوم بود که بنی تو
با آن شتاب و هیجان که جلو میرفت نمیتوانست در مقابل این رقیب
براعصاب خود مسلط باشد .

اما بنی تو پس از اینکه خود را مقابل او دید خونسردی خویش را
کاملاً " حفظ کرد و چند قدم دورتر از او چون یک ستون محکم ایستاد .

این دونفر چند دقیقه بدون اینکه بتوانند حرف بزنند یکدیگر
را زیر نظر گرفته بودند و این توراس بود که برای اولین بار سکوت را
شکست و با همان آهنگ تمسخر آمیزش خطاب باو گفت :

آه سلام آقای بنی تو گارل .

— نه من بنی تو گارل نیستم نام من بنیتو داکوستا است .

— بلی میبینم که آقای بنی تو داکوستا با اتفاق فراگوس و مانوئل

والدز اینجا آمده اند .

فراگوس که نمیتوانست در مقابل این تهدید تمسخر آمیز خود را
نگاه دارد میخواست بطرف او حمله کند اما بنی تو او را نگاه داشت .

توراس با همان لهجه زننده میگفت شما را چه میشود باوضعی که
شما به خودتان گرفته اید بنظرم میرسد که باید مراقب خودم باشم .

و بعد از گفتن این کلمات از جیب شلوار خود دشنامی را که همیشه

باخود داشت بیرون آورد.

بنی تو که در جای خود تکان نخورده بود گفت آقای توراس من نام خانوادگی کثیف تو را نمی دانم اما از راه دور برای یافتن تو اینجا آمده ام.

— برای یافتن من آمده ای؟ ملاقات بامن کار مشکلی نیست بامن چه کار داشتید؟

— می خواهم از دهان کثیف تو بشنوم که با پدرم در آن یکساعت چه می گفتی؟

— راستی ! ؟

— بلی می خواستم از تو بپرسم پدرم را از کجا میشناختی و برای چه آنروز در جنگل پرسه میزدی و در آنجا انتظار چه چیز را داشتی؟
— اینکه چیز مهمی نیست، آنقدر منتظر ماندم تا سوار جانگادا شدم و آنجا آمده بودم که باو یک پیشنهاد بکنم ولی او از نادانی پیشنهاد را رد کرد.

بشنیدن این کلام مانوئل نتوانست خود را نگاه دارد و بارنگی پریده بسوی توراس جستن نمود اما بنی تو که میخواست تکلیف خود را با این مرد شیر معین کند جلو مانوئل را گرفت و گفت مانوئل خود را نگاه دار منم سعی میکنم بیش از این استقامت کنم بعد به توراس گفت من میدانم برای چه به کشتی ما آمده بودی میدانستم که توسندی را بدست آورده و در نظر داشتی ما را بترسانی اما اکنون دیگر این



(بنی تو در مقابل توراس)

مسئله برای تو ارزشی ندارد فقط میخواهم بمن بگوئی چگونه پدرم را شناختی؟

— چطور او را شناختم؟ این مربوط به خودم است و لازم نمیدانم
 بکسی دیگر بگویم ولی اصل مهم این است که دانستم اشتباه نکردم

و مشاهده کردید چگونه او را لو دادم.

بنی تو که حوصله اش سرآمده بود فریاد کشید باید بگوئی.

توراس گفت:

من چنین چیزی را نخواهم گفت پدرتان حاضر نشد مرا در خانواده خود بپذیرد، اما بعد دانستم که نایستی که من وارد خانواده ای بشوم که رئیس این خانواده یک دزد جنایتکار است، خودت هم بهتر از من میدانی که او اکنون در انتظار اعدام است.

بنی تو در حالیکه دشمنای را بیرون می آورد و بسوی تومراس میرفت گفت ای مرد پست جنایتکار و درهمان حال مانوئل و فراگوس هم با دشمنهای برهنه بسوی او رفتند.

توراس با خنده ای تمسخرآمیز گفت بدن نیست سه نفر در برابر یک نفر.

بنی تو گفت نه فقط من در برابر توهستم.

— بد نشد اول فکر میکردم که پسر یک مرد جنایتکار میخواهد

مرا بکشد.

— توراس از خودت دفاع کن والا مثل سگی ترا خواهم کشت.

— آه دانستم بدن نیست که بافرزند یک مرد قاتل دست پنجه نرم

کنم، بعد از گفتن این کلام خنجرش را به طرف او گفت و آماده ماند.

بنی تو که یک قدم عقب رفته بود باخونسردی تمام گفت:

توراس تو میبای پدرو بودی اما او را تهدید کردی و باو خیانت

کردی و بعد از آن با اینکه میدانستی او بیگناه است او را لو دادی اما

من به خواست خدا تو را خواهم کشت.

باز هم خندهای تمسخرآمیز لبهای توراس را از هم باز کرد و شاید او خیال میکرد که میتواند بنی تو را از حمله کردن باو باز دارد و معلوم بود که پدرش به فرزندان خود درباره این سند چیزی نگفته بود و فکر میکرد اگر باو بگوید که چنین سندی در دست دارد از کشتن او صرف نظر خواهد کرد اما چون باین خانواده نفرت زیادی داشت آخرین اسلحه را برای روزهای بعد نگاه داشت و از آن گذشته این مرد ماجراجو به زور و بازوی خود اطمینان داشت و مطمئن بود که میتواند از خود دفاع کند، دراینوقت بازمانوئل میخواست دخالت کند ولی بنی تو از او خواهش کرد مداخله نکند زیرا او به پدرش اهانت کرده و لازم بود که خودش انتقام بکشد و درضمن آن به فراگوس میگفت:

فراگوس میدانم که تو هم بمن فرصت خواهی داد که قاتل پدرم را مجازات کنم.

فراگوس میگفت بسیار خوب ولی اگر اجازه میدادی تاکنون این مرد ماجراجو را کشته بودم محلی که آنها رویروی یکدیگر ایستاده بودند جای صاف و همواری بود و رودخانه آمازون هم زیر پای آنها قرار داشت اما خطر بزرگی هم داشت زیرا امکان داشت باکمی بیاحتیاطی هردو از بالای تپه به رودخانه سرازیر شوند.

هر دو به طرف هم جلو میآمدند بنی تو کاملاً "خونسردی" خود را حفظ میکرد وقتی که هردو به فاصله نزدیک هم قرار گرفتند بنی تو اولین

ضربت را رها کرد ولی توراس شانه خالی کرد بطوریکه هردو مجبور شدند قدمی به عقب بروند اما بلافاصله هر دو جلو آمدند در این حمله دوم بود که بنی تو توانست بازوی او را کمی زخمی کند.

توراس که از او قوی تر بود ضربه ای شدید رها کرد بنی تو هم با حمله متقابل خود پهلویش را بانوک کارد درید بطوریکه قطرات خون از روی لباس دیده شد ولی این حمله هم کاری صورت نداد و هردو چند قدم دورتر مقابل هم ایستاده بودند.

چندین بار هردو بدیگری ضربهای وارد ساخت و بنی تو با خونسردی و سکوت تمام در هریک از حمله ها چنان سرعت عمل داشت که گفتی با خنجر خود قلب او را سوراخ کرده است.

کاملاً آشکار بود که توراس می لرزد بطوریکه مجبور شد چند قدم بیشتر عقب نشینی کند.

توراس کاملاً مطمئن بود که وضع او بسیار خطرناک است زیرا با اندک بی احتیاطی خطر سقوط در رودخانه وجود داشت، در این موقع هیجان او بیشتر شد رنگ از رویش پرید و حدقه چشمانش را سیاهی گرفت و مجبور شد یکی دوبار کمرش را خم کند.

بنی تو فریاد میکشید بمیر این جنایتکار پست.

این بار ضربه به سینه اش وارد شد اما بنی تو احساس میکرد که نوک خنجر در زیر لباس به چیزی محکم برخورد، معیذا حملاتش را تجدید نمود و توراس که میدید تاکنون نتوانسته است یک ضربه کاری بر او وارد

سازد دانست که در این مبارزه شکست خواهد خورد، ناچار یک قدم دیگر به عقب رفت، میخواست فریادی بزند و به او به گوید که زندگی پدرش وابسته به زندگی او است اما افسوس که فرصت این کار را پیدا نبنی تو با تمام نیرو حمله کرد و نوک کارد تا دسته در قلب او فرو رفت از پشت بزمین افتاد و چون زمین کمی سرازیر بود بطرف سرازیری سقوط نمود برای بار آخر سعی کرد بادت خود بوته های علف را بگیرد و از سقوط خود جلوگیری کند اما قادر نشد خود را نگاه دارد و با حرکت سریعی در آبهای رودخانه از نظر ناپدید گردید.

در اینوقت بنی تو بشانه فراگوس و مانوئل تکیه داده بود که محکم دستهایش را گرفته بودند خوشبختانه زخم او بقدری جزئی بود که احتیاجی به پانسمان نداشت، آنگاه روبه دوستانش کرد و گفت به کشتی برگردیم.

مانوئل و فراگوس تحت تسلط هیجان بسیار شدید بدون اینکه بتوانند چیزی بگویند با او براه افتادند.

یک ربع ساعت بعد به محلی رسیدند که جانگادا در آنجا لنگر انداخته بود و هر سه وارد کابین یاکیتا و مینا شده و با هیجان آنچه را که واقع شده بود برای آنها بیان کردند و بعد از اینکه ساعتی استراحت نمودند باتفاق یاکیتا و مینا سوار قایقی شده و نیم ساعت بعد خود را مقابل زندان رساندند و چون از طرف جاکرز قاضی اجازه ملاقات داده شده بود مامورین آنها را به درون زندان راهنمایی نمودند.

زن و شوهر و فرزندان باحالی تاثر انگیز خود با بغوش هم انداختند و جون داکوستا مرتباً "میگفت ای همسر باوفا! من هرگز نمی خواستم تو بعد از بیست و چهار سال گرفتار چنین وضع ناهنجاری بشوی خدا را شاهد میگیرم که من گناهی ندارم."



بنی تو جوابداد میدانم تو بیگناهی اما انتقام تو را کشیدم.

— مقصود تو چیست؟

پدر، تو را س مرده او بدست من کشته شد.
چون داکوستا فریادی ناامیدانه کشید و گفت آه پسر من تو او را کشتی
این چه کاری بود باکشتن او مرا نابود کردی.



اقدامات جدید

چند ساعت بعد که افراد خانواده درکشتی جانگادا گرد هم جمع شده بودند، ناگهان آخرین ضربه ای که بر آنها وارد شده بود آرامش همه آنان را برهم زد و بنی تو باحالی وحشت زده پاها را بزمین میکوفت که از روی نادانی و جهالت سبب نابودی پدرش شد و اگر مداخله و دلداریهای مادر و خواهر و مانوئل و پدر پاسانا نبود جوان بیچاره نمیتوانست در این بحران شدید که خودش باعث آن شده بود مقاومت نماید. آنها لحظهای او را از نظر دور نمی داشتند، اما حادثه عجیبی بود او با روح سلحشوری خویش از این دشمن سرسخت و وحشی انتقام گرفته بود اما اکنون مشاهده میکرد که مرگ این مرد پست فطرت بضرر پدرش تمام خواهد شد.

آه برای چه چون داکوستا قبل از رفتن از کشتی این موضوع را بآنها تذکر نداده بود، برای چه پدرش تا این حد اسرا ر زندگی خود را از افراد خانواده اش پنهان میکرد و برای چه وقتی بامانوئل درد دل میکرد باو نگفته بود که توراس چنین سند محکمی را که به قیمت جان او تمام میشد در اختیار دارد و از همه اینها گذشته این سند مهم دارای چه مطالبی است که پدرش تا این حد بآن اطمینان داشت.

در هر حال اکنون افراد خانواده از همه چیز اطلاع یافته بودند و آنها میدانستند که بنابه گفته های توراس سند بیگناهی جنایت تیجیکو در دست او بود و بطوریکه پدرش میگفت قاتل حقیقی بادت خود جریان جنایت را نوشته و بوسیله آن اعتراف نموده است که در بیست و پنج سال پیش عامل این جنایت بوده و در وقت مرگ خواسته است جون داکوستا را از اتهام چندین ساله رها سازد اما این مرد بدجنس بجای اینکه وصیت آن مرد را بجا بیاورد آنرا مانند اسلحه ای خطرناک بر علیه یک مرد بیگناه مورد استفاده قرار داده بود.

در این صورت مگر اینکه یک اعجاز بزرگ بتواند جون داکوستا را از اتهام نجات بدهد، مرگ قاضی ریبرو از یک طرف و مرگ توراس از جانب دیگر مانند دو ضربه ناگهانی زندگی این مرد را بهم ریخته بود. آن شب را بنی تو در نهایت اضطراب و ناامیدی گذراند و مرچه فکر میکرد راهی برای حل این مسئله بدست نیاورد.

او پیش خود میگفت، مدت بیست سال در خانواده ای خوشبخت و در آغوش مادری مهربان و پدری شرافتمند زندگی را گذرانده، پدرش مردی شرافتمند و بزرگواری بود که بانهایت شهامت شهری آباد و پر نعمت در قصبه ای دور افتاده ساخته بود که تا امروز هیچ کس از او شکایتی نداشت، همه زیر سایه مهر و نوازش او زندگی میکردند.

بنی تو پدرش را شریف ترین مردان میدانست و او را چون نیمه خدائی میپرستید و اگر کسی در آنروزها میگفت این مرد در دوران جوانی

سابقه‌ای چنین وحشتناک داشته و حتی اگر این کلام را از دهان پدرش می شنید باور نمی‌کرد.

اما ناگهان آنهمه آرامش و خوشبختی از میان رفت، توفانی واقع شد، مردی ناشناس از راهی دور به جمع خانواده آنها وارد شد، این مرد پیام آور بدبختی برای این خانواده بود و با اقدام جنایتکارانه مردی را که در اوج قدرت زندگی میکرد از بالای تخت افتخار و سربلندی بزمین کوبید و او را نابود ساخت.

پدرش را چون دزدان و بزهکاران روانه زندان نمودند، و او با روحی غرور آمیز رشته حیات مرد جنایتکاری را که باعث بدنامی پدرش شده بود قطع کرد، اما ناگهان باحقیقت تلخی روبرو شد و دانست اشتباه کرده است.

اکنون چه باید بکند؟ توراس مرده بود و راز بیگناهی پدرش را باخود به اعماق دریا برده، چه کسی غیر از اراده خدا میتواند این حقیقت را کشف کند و مرد بیگناهی را از بالای چوبه دار پائین بیاورد.

بنی‌تو، آن شب را با هزاران پیچ و تاب گذراند و چون آفتاب طلوع کرد مثل دیوانگان از جابرخواست، از کشتی بیرون آمد و در کوچه‌ها و خیابانها راه میرفت و آنچه را که در روز قبل بر او گذشته بود از نظر گذراند، ناگهان فریادی کشید و گفت نه نباید اینطور باشد، پدرم مردی شرافتمند و بیگناه است خداوند با قدرت خود میتواند توراس را مانند

مسیح زنده کند تا سند بیگناهی او را به دادگاه تسلیم نماید.

آدمی در تب و ناراحتی چیزهائی را از خدا میخواهد که امکان پذیر نیست اما خدای مهربان بر همه چیز قادر است، از خود میپرسید اما چگونه؟ آری چگونه؟ توراس مرده است، چه کسی غیر از او میتواند بیگناهی پدرش را ثابت کند؟

مردم در کوچه و بازار رفت و آمد میکردند، بعضیها روزنامهائی را که برای اطلاع مردم انتشار یافته بود میخواندند، آیا مردم درباره این مرد بیگناه چه میگفتند؟ اما افسوس که کسی باور نمیکرد پدرش بیگناه باشد.

هرکس در این باره نظری داشت ولی عقیده عمومی شهر مانو کلا" بر علیه این زندانی بود، باز داشت ناگهانی این مرد بطور ناگهان جنایت هولناک بیست و پنج سال پیش را که بکلی فراموش شده بود به یاد آورد، محاکمه مرد جوان جنایتکار و مسئله سرقت الماسها و کشته شدن مامورین بیگناه محکومیت و فرار او از زندان تمام این داستانها را دو مرتبه بر سر زبانها انداخت در یکی از مقالات که در روزنامه پرتیراژ، شهر انتشار یافته بود پس از اینکه مردم را در جریان حوادث گذشت درباره زندانی نظر مخالف میداد، برای چه باید این مرد را بیگناه دانست، در حالیکه هیچیک از افراد خانواده اش تا امروز در این باره چیزی نمی دانستند. این سروصداها بقدری بدهان مردم افتاده بود که در یکی از روزها جمعی سیاه پوستان و کارگران که از کشته شدن همکارانشان در چند سال

پیش عصبانی بودند برابر زندان جمع شده و برعلیه او شعار میدادند و اعدام او را از دادستان درخواست میکردند.

اما ساکنین کشتی جانگادا افراد خانواده و کارکنان کشتی چه شب پرماللتی را ملو از یک دنیا اضطراب و تشویش گذراندند، کارکنان این کشتی همگی با افراد خانواده چون داکوستا علاقمند بودند و شب تا صبح برادر اطاق پاکیتا نگهبانی میدادند، در ساحل رودخانه ریونگرو آمد و رفت عجیبی برپا بود و جمعی از سیاه پوستان وابسته کشتی بر اثر توقیف صاحب کشتی عصبانی و ناراحت بودند و با این حال آن شب در کشتی جانگادا بدون حادثای گذشت.

فرمای آن شب، روز ۲۶ اوت مانوئل و فراکسیون که در تمام مدت شب از بالین بنی تو دور نشده بودند سعی میکردند او را بحال طبیعی برگردانند و بعد از اینکه او را بازحمت زیاد بحال آوردند باو میگفتند که نباید یکدقیقه وقت را گذرانند و هرچه زودتر باید در فکر چارهای بود و مانوئل باو میگفت:

بنی تو کمی براعصاب خود مسلط باش و مانند یک فرزند فداکار شروع بکار کن.

— آه من چه میتوانم بکنم، بادت خودم او را کشتام.

— نه اینطور نیست شاید با کمک خدا بتوانیم کاری صورت بدهیم،

بنی تو گوش کن نوراس قبل از مردن حاضر نشد چیزی بگوید که ما از حوادث گذشته چیزی بدانیم و ماحتی قاتل حقیقی تیجکو را نمی شناسیم

و نمیدانیم او در آن مسئله چگونه دخالت داشته ولی اگر از این راه به جستجو بپردازیم شاید بی جهت وقت خود را تلف نکرده ایم.

فراگسون هم اضافه کرد علاوه بر این وقت هم میگذرد.

مانوئل ادامه داد تازه وقتی هم بدانیم قاتل حقیقی چه کسی بوده او اکنون مرده است و نمیتواند به بیگناهی پدرت گواهی بدهد ولی این امید را داریم که سند بیگناهی پدرت وجود دارد و نایستی در باره آن تردیدی داشته باشیم زیرا توراس بوسیله همین مدرک می خواست با پدرت وارد معامله شود، خودش این موضوع را گفته بود که این مدرک به خط قاتل حقیقی نوشته شده و اگر این سند بدست بیاید پدرت تبرئه خواهد شد.

بنی تو گفت بغرض اینکه حرف شما درست باشد، اکنون دیگر توراس

زنده نیست این مدرک با او از بین رفته است

مانوئل گفت صبر کن تا بقیه سختم را بگویم تو میدانی در چه شرایطی بود که ما با توراس روبرو شدیم، اگر یادت باشد در جنگل ایکبتو بود او بدنبال میمونی بود که کیف پولش را قاپیده و برده بود

او باین کیف خیلی اهمیت میداد بسیار خوب آیا فکر میکنی فقط برای چند قطعه سکه طلا بود که بدنبال این میمون میرفت و یادت نمایم وقتی کیف را بدست آورد چقدر اظهار شادمانی میکرد.

بنی تو میگفت بلی یادم است همان کیف چرمی که من بدست آورده و باو پس دادم شاید بطوریکه تو میگوئی این کیف محتوی چیز

مهمتری بود .

— کاملاً " مسلم است .

فراکسون گفت منم این موضوع را اضافه میکنم زیرا چیزهایی هم
بیاد من میاید وقتی شما در جزیره بین راه در ساحل "اگا" پیاده شدید
من در کشتی ماندم که توراس را مراقبت کنم و یادم است که دادم کاغذ
زرد رنگی را بدست گرفته و مشغول خواندن آن بود و بعضی کلمات
نامفهوم زیر لب تکرار میکرد .

بنی تو گفت بلی این همان مدرکی بود که به آن امیدواری زیاد
داشت تنها چیزی بود که برای او مانده بود ولی آیا این مدرک رادر
جای مطمئنی پنهان نکرده است؟

مانوئل گفت خیر! ! ! این مدرک برای او خیلی قیمت داشت و
بدون تردید همیشه آنرا در جیب خود نگاه میداشت .

بنی تو گفت صبر کن چیز دیگر بخاطر من میاید در موقعیکه باهم
نبرد میکردیم اولین ضربه ای که براو وارد ساختم یادم میاید نوک کارد
بیک جسم سختی برخورد مثل اینکه یک چیز فلزی بود فراکسون گفت
همان کیف چرمی بوده و شاید آنرا در جیب خود گذاشته بود .

— ولی اکنون جسد توراس در کجا است ؟

— میتوانیم این جسد را پیدا کنیم .

— ولی آب رودخانه کلمات کاغذ را از بین برده و دیگر قابل

خواندن نخواهد بود .

— شاید این کیف چرمی دارای پوشش فلزی بوده و سالم مانده باشد .
 بنی تو که کمی امیدوار شده بود قد راست کرد و گفت شاید حق
 باتو باشد بایستی جسد توراس را بدست آورد ، باید تمام این رودخانه
 را جستجو کنیم بهترترتیب باشد آنرا بدست خواهیم آورد .
 آرگو ، فرمانده کشتی راهم خبر کرده و جریان را برای او بیان
 کردند .

او جواب داد من تمام جریانهای گوناگون دریاچه ریونگرو و آمازون
 را میشناسم و میتوانم جسد توراس را در این آبها پیدا کنم دو قایق
 بزرگ را برداریم و با ده دوازده از کارگران کشتی برای جستجوی
 جسد برویم .

نیم ساعت بعد چهار قایق بزرگ از جانگادا پائین آورده شد و
 پس از عبور از شط ریونگرو خود را بآبهای آمازون رساندند و در همان
 محلی که توراس به آب افتاده بود بنای جستجو گذاشتند .

جستجوهای اولیه

این کار به دو دلیل برای آنها ضروری شمرده میشد اول اینکه تا چند روز دیگر حکم اعدام جون داکوستا از ریودوژانیرو خواهد رسید و بایستی قبل از رسیدن حکم این مدرک بدست آنها برسد. دوم آنکه اگر این مدرک ارزنده بیشتر از این در بین امواج و گل و لای آب بماند بهم آن میرود که بکلی فاسد شود و اتفاقاً "در جستجوهای مقدماتی در محلی که جسد توراس سقوط کرده بود آثاری از لخته های خون مشاهده شد و از این جهت اطمینان یافتند که جسد مرده بایستی در همین نزدیکیها باشد، آب رودخانه هم آنقدر جریان و حرکت نداشت که جسد را باین زودی بجای دیگر بکشاند.

اما پس از ساعتی تلاش و کوشش آنچه که بامیل های بلند کف رودخانه را جستجو نمودند جسد بدست نیامد و بعد از ساعتها تلاش و میل بازی این حقیقت روشن شد که ممکن است جسد بر اثر برخورد با سنگها یا ریشه های جدا شده گیاهان به سمت دیگر رفته باشد.

اما باز هم ناامید نبودند و مخصوصاً "مانوئل که جوان باایمانی بود عقیده داشت بالاخره به هرتقدیر باشد جسد او را خواهیم یافت، بنی تو ناامید بود و می گفت در اینصورت باید تمام این رودخانه را

تا اعماق آن جستجو کنیم و این کار هم زیاد آسان نیست، آرگو که سالها عمر خود را در دریاها گذرانده بود و مسیر جریان آب را میدانست معتقد بود که جسد مرده سنگین شده و ممکن است در بین سنگها و شن ها در محلی نامعلوم مانده باشد و باین زودی گمان نمیکرد که جسد مرده بجای دورتری رفته باشد و او میگفت برحسب تجربیاتی که مادر دریانوردی داریم جسد انسان بعد از غرق شدن بهر صورت باشد به سطح آب بالا میاید، پهنای رودخانه هم زیاد نیست و اگر تاحدود التقای دو رودخانه برویم ممکن است به مقصود برسیم.

ضرورت هم نداشت دیگران را به کمک بیاورند، آرگو اصرار داشت که جسد نباید خیلی از ما دور باشد و پی درپی به بنی تو و دیگران امیدواری میداد که باتلاش زیاد به مقصود خواهیم رسید، او میدانست که هیچ رودخانه یا نهر کوچکی وارد آمازون نمیشود و یالاقل دراین نقطه چنین رودخانه هائی وجود ندارد و از فرضیات خود اینطور نتیجه میگرفت که جسد نبایستی در اعماق رودخانه و دریکی از این نقاط بدست بیاید، این بار هرچهار قایق برهبری بنی تو و مانوئل و آرگو و مرد سیاه پوست به چهار نقطه دریا با پاروهای بلند تقسیم شدند تا هرکدام به تنهائی جستجوهای خود را دریک سطح وسیعتری دنبال نمایند.

و این بار هم تا غروب وقت خود را تلف نمودند مخصوصا "بنی تو" که با حرص و امید تمام تا اعماق آب فرو میرفت ساعات و دقائق پرهیجانی بر آنها گذشت وقتی میله های آنها به چیز محکمی برمیخورد تصور

می کردند جسد را پیدا کرده اند این چیز های سخت علفها و ریشه های محکمی بود که غیر از معطل کردن آنها فایده ای نداشت ، معهذ ا هیچکدام حاضر نبودند دست از کار کشیده و نا امید شوند همه خود را برای زندگی یکنفر فراموش کرده بودند و میدانستند برای کسی کار میکنند که مورد علاقه آنها است اما وقتی آفتاب غروب کرد آرگو دانست که جستجوی بیشتر بیفایده است و وقتی به کشتی برگشتند هیچیک از آنها جرات حرف زدن نداشت زیرا به یقین میدانستند که نا امید شدن از کاری که پیش گرفته اند به مرگ کسی تمام میشد که زندگی آنها وابسته باو بود

همه میگفتند باید استراحت کنیم فردا هم میتوانیم جستجوهای خود را آغاز کنیم .

مانوئل میگفت بنی تو حق باتست فردا بهتر از امروز میتوانیم کار کنیم .
آرگو میگفت من یقین دارم که جسد درهمین رودخانه است بجای دیگر نرفته و اگر میخواست از کانال های بین دو دریا بگذرد چندین روز طول میکشید .

همین کلمات برای آنها ارزش زیادی داشت زیرا به خود امیدواری میدادند که زندانی را آزاد خواهند کرد و اگر از او مهربانند آنها ممکن نیست حیوانات دریا او را بلعیده باشند آرگو میگفت نه اینطور نیست زیرا حیوانات درنده دریا در آبهای شیرین آمد و رفت ندارند و در فاصله یک مایلی همین جا آبهای سیاه رنگی است که حیوانات

در آنجا طعمه های لذیذتری بدست میآورند.

فردای آنروز، روز ۲۷ اوت بنی تو بدوستان خود گفت این چند روز به نتیجه نرسیدیم و اگر باز هم با همین شرایط جستجوهای خود را دنبال کنیم به نتیجهای بهتر نخواهیم رسید

مانوئل میگفت اگر "توراس" زنده در آب مبادتاد میبایست پنج شش روز یا بیشتر وقت ما را تلف کند ولی چون وقتی به آب افتاد که جسد بیجانی بود دو یا سه روز طول خواهد کشید تا به سطح آب بالا بیاید، همه آنها شنا بلد بودند و از چیزی نمیترسیدند و اگر چند متر هم زیر آب پائین میرفتند قدرت آنرا داشتند که خود را نگاه دارند و یا برای تنفس بسطح آب بالا بیایند، این کار برای شناگران قابلی مانند آنها که سالها در دریا زندگی میکردند کار آسانی بود و همه این موضوع را میدانستند وقتی کسی در آب بیفتد تلاش می کند که خود را بالا بکشد اما برخلاف آن جسد مرده بعد از فرو رفتن در آب بدنش سنگین تر شده و با عمق آب فرو میرود و دیگر نفسی ندارد که بتواند خود را بالا بکشد و چون مدتی در آب ماند حجم بدنش به نسبتی بزرگتر شده در اختیار امواج آب قرار میگردد.

مانوئل میگفت من اطمینان دارم که جسد توراس بعد از سقوط به اعماق آب فرو رفته است و دو سه روز طول خواهد کشید تا امواج او را بسطح آب بالا بیاورد.

بنی تو پرسید آیا پیشنهاد دیگری داری؟

— گوش کن دیروز که به کشتی میرفتم در بین راه جمعی از کارگران را دیدم که با پمپ های دستگاه اکسیژن بزرگ آب میرفتند آنها تعمیر کاران پل بودند اگر ما بتوانیم یکی از این دستگاهها را بامانت بگیریم شاید بتوانیم بیشتر از این به اعماق آب پائین برویم.

این کار در همان ساعت انجام شد و کارگران علاوه بر اینکه حاضر شدند پمپ خود را بامانت بدهند پیشنهاد نمودند چنانچه بخواهند کارگران ما باشما همراهی میکنند.

مانوئل گفت اگر ممکن است یکی از سرکارگرهای ماهر را با پمپ اکسیژن در اختیار ما بگذارید و امیدواریم بتوانیم به نتیجه برسیم مزد همه را دو برابر خواهیم پرداخت.

یک ربع ساعت بعد قایقی بزرگ با پمپ ها و کارگران و لوازم ضروری بطرف مرکز رود نگرو براه افتادند، کسی که میخواست پائین برود لباس مخصوصی پوشید این لباس دارای خصوصیتی بود که او را در وسط آب به حالت تعادل نگاه میداشت و در قسمت شانه های این لباس در زیر گردن کاسه حلقوی شکلی بود که او میتوانست سرش را در درون آن جا بدهد و با همین دستگاه مجهز فرو رفتن او اشکالی نداشت.

یک ربع ساعت جستجوهای آنها ادامه یافت و بنی تو هم که با لباس پائین رفته بود همه جارا مورد بازرسی قرار داد و بعد از اینکه مانوئل که در سطح آب منتظرشان بود بانگرانی تمام پرسید چه خبر تازه ؟

— متاسفانه هیچ ! !

— هیچ ردپائی هم پیدا نکردی — نه

— آیا اجازه میدهی بهم بکار آزمایش کنم؟

— نه مانوئل! اکنون که من شروع کرده و راه ها را بلد شده ام بگذار خودم این کار را تمام کنم.

— بسیار خوب به میل خودت است، اما باید زیاد احتیاط کنی،

این بار شاید لازم شود کمی پائین تر بروید یا راه خود را در زیر آب منحرف کنید و اگر پنجاه یا شصت پا پائین تر بروید به خاطر داشته باش که تحمل فشار آب را نخواهی داشت با این لجاجت نباید وارد چنین کارها شد، برخلاف آن خونسردی بیشتر میتواند بتو کمک کند اگر در آن محفظه آهنی سرت تحت فشار قرار گفت و در گوشه های صدا پیچید با حرکت طناب بما اطلاع بده تا ترا بالا بکشیم و بعد از بالا آمدن باز هم میتوانی پس از تجدید قوا در آب فرو بروی.

بنی تو باوقول داد که مراقب باشی ولی باوصف این حال می ترسید

که در بین آنها خونسردی خود را از دست بدهد.

بنی تو دومرتبه پائین رفت بطوریکه پایش بزمین رسید وقتی پاهای

خود را نگاه داشت از حرکت طنابها در بالا معلوم میشد که نزدیک

شصت پا پائین آمده، وسط آب کاملاً تاریک بود اما درخشندگی آب

یک نوع روشنائی را باخود همراه داشت بطوریکه بنی تو میتوانست اشیائی

را که در کف زمین می بیند تشخیص بدهد و از آن گذشته چون شن

های کف دریا مخلوط با میکا بود حالت انعکاس نور داشت و میتوانست

بوسیله این روشناییها راه خود را پیدا کند.

او همه جارا پا میگذاشت میل میزد، گاهی خم میشد زمانی هم تاریکی اطراف او را فرا می گرفت که جایی را نمیدید و حتی نور میکا نمیتوانست آن فضا را روشن کند و آن باین علت بود که قایق در بالای سوش روی سطح آب روشنی را تبدیل به تاریکی میساخت، ولی او به هیچ چیز توجه نداشت و ناخود آگاهانه پائین میرفت و جای خود را تغییر میداد سنگینی و فشار آب او را تحت فشار قرار میداد و نمیتوانست با سانی تنفس نماید، صداهای وزوز در گوشهایش رو بشدت میگذاشت مثل این بود که دیگر نمیتواند فکر کند و به حالت خود فراموشی دچار شده بود با این حال گاهی که فکرش روشنتر میشد نمیخواست باتکان دادن سیم اطلاعی به سطح آب بدهد.

هیجان و اضطراب سختی او را فراگرفت زیرا در آنحال توده سیاهی را در مقابل خود میدید در حال نیمه بیهوشی باین توده سیاه نزدیک شد، اما بدبختانه جسد بیجان سوسمار بزرگی بود که از خیلی پیش مرده و آنرا بصورت اسکلت درآورده بود، بنی تو از دیدن آن قدمی به عقب رفت و بنابه توصیه های ملاحان بیادش آمد که ممکن است در اعماق آب سوسمارهای بزرگی وجود داشته باشد. در آن حال در حدود هشتاد پا پائین رفته بود و معلوم بود که آخرین فشار آب را باید تحمل کند هیچ غواصی نمیتواند چنین فشاری را تحمل نماید زیرا از هر طرف جریان تنفس سطح بدن هم متوقف خواهد شد.

معهدا بنی تو مصمم شده بود تا آخرین درجه استقامت نموده همه چیز را تحمل کند، احساس میکرد که نیروئی او را بسوی پرتگاهی می کشاند ولی باز بخیالش میرسید که جسد توراس در ته آب فرو رفته است. ناگهان در حال پیشروی احساس نمود جسدی را می بیند، بلی یک جسد بالباس مثل کسی که به خواب رفته در آنجا دراز کشیده است. آیا جسد توراس بود؟ تاریکی بقدری زیاد بود که تشخیص آن امکان نداشت ولی در هر حال اطمینان داشت چیزی را که می بیند جسد یک آدم است.

ناگهان تکان بسیار شدیدی سرتاسر بدنش را فراگرفت چیزی مثل دندان تیزی بدنش را گزید و با وجود لباسی که برتن داشت احساس سوزش نمود.

باخود گفت یک مار ماهی ! !

در حقیقت تصور او درست بود، از آن مار ماهیهای بزرگ زیردریائی که برزیلیها باو نام مار ماهی الکتریکی داده اند، این نوع مار ماهیها دارای پوستی سیاه هستند و سرتاسر بدنشان تا حدود دم سیاه و براق است مثل اینکه دستگاهی روی بدنش قرار داده اند تیغ های برنده ای دارد و جالب اینکه این حیوان از منبع همان دستگاه طبیعی گاه به گاه نوری از خود ظاهر میسازد و بهمین علت است که بزبان محلی باو مار ماهی الکتریکی لقب داده اند.

این دستگاه که بر پشت دارد برای راهنمایی او راه را روشن میکند

انواع بزرگتری از این مارماهی ها دیده شد که بعضی ها بزرگتر از مارماهی های معمولی هستند، این جانور در آبهای آمازون و سایر دریاچه های مجاور آن فراوان است بلندترین آنها بدرازی ده پا یا بیشتر است که گاهی مانند تیرکمان به طعمه خود حمله میکند.

بنی تو دانست از آنچه میترسید گرفتارش شده بدبختانه لباسهای کلفتی برتن نداشت که بتواند در مقابل نیش های گزنده او طاقت بیاورد و خود را حفظ کند و هرچه باو نزدیکتر میشد انوار الکتریسته بدنش فضای بیشتری را روشن میکرد، ابتدا باو آزاری نرساند اما رفته رفته بر شدت این نور آزار کننده میافزود بطوریکه کم کم او را ناتوان ساخت و ترسی شدید او را فرا گرفت او میدانست که در مقابل این پرتوهای الکتریکی زیاد نمیتواند استقامت کند، اعضای بدنش کم کم توانائی خود را از دست دادند دستهایش تقریبا " تکان نمیخورد بطوریکه چوبی را که بدست داشت از دستش رها شد و قدرتی برای او باقی نمانده بود که باتکان دادن بند قایق بدوستان خود خبر بدهد.

احساس نمود که دیگر همه چیز برای او تمام شده نه مانوئل و نه سایر رفقا خبر نداشتند که در برابر چه خطر بزرگی قرار گرفته و چگونه برای خلاصی خود دفاع میکند.

این حادثه هم در وقتی اتفاق افتاد که جسدی را در مقابل خود دید و شاید جسد توراس بود.

برحسب غریزه به خود فشاری وارد ساخت شاید

بتواند فریادی بکشد اما چه فایده داشت اگر هم فریاد میکشید صدای او در بین آن محفظه فلزی خاموش میماند.

در همین موقع مارماهی به حملات خود افزود از بدن او نورهایی جستن میکرد که بدنش را درحالیکه روی زمین دراز کشیده بود تکان میداد احساس نمود افکارش رو به خاموشی میروود دلش تاریک میشد و رفته رفته توانایی از اعضای بدنش رفت و چون جسمی بیجان در آنجا دراز کشیده بود.

اما قبل از اینکه بکلی قوایش را از دست بدهد فکرش دوبرتبه بیدار شد و چیز عجیبی را در مقابل چشمان خویش مشاهده نمود.

ناگهان صدای خالی شدن تیر باترکیدن صاعقه‌ای زیر امواج آب بگوش رسید این صدا کاملاً شبیه به غرش صاعقه‌ای بود که همه چیز را در اعماق آب تکان میداد صداهای عجیبی مغزش را بهم میزد اما نمیتوانست چیزی تشخیص بدهد.

و ناگهان در این حال پراز وحشت، ندانست خودش بود یا دیگری فریادی از بدنش برخاست زیرا در همان حال منظره وحشتناکی رامیدید که بطور ناخود آگاه فریادش را بلند کرد.

بدن غرق شده جسدی را که دیده بود مثل این بود که دارد نیم خیز میشود و امواج آب دست و پایش را تکان میداد و کاملاً شبیه این بود که جسد زنده شده با او گلاویز میشود.

بسیاری از اوقات انسان که در بند هیجانهای زیاد باشد بسا

چیزها را درحقیقت محض خود نمیتواند به بیند. برای بنی تو هم چنین حالی پیش آمده بود که بااینکه فکرش کار نمیکرد اما احساسی داشت که باآن چیزها را میدید، امواج آب بدن مرده را بطوری حرکت میداد مثل اینکه آدم زندهای درحال تقلا کردن است.

برای او تردیدی نبود که این جسد توراس است. مختصری از نور آفتاب که باعماق آب نفوذ میکرد تمام بدن و چهره اش را نشان داد و بنی تو درحال نیمه بیهوشی همان توراس جنایتکار را میدید که بایک دشنه او از پا درآمد و در مقابل او بزمین افتاد.

درحالیکه بنی تو قادر نبود کوچکترین حرکتی به بدن خود بدهد در همان لحظه ای که پاشنه های کفش او به خاک کف آب فرو رفته و توانائی حرکت را از او گرفته بود جسد سراپانیم خیز شد سرش پشت سرهم تکان میخورد امواج آب او را از بین ریشه های گیاه که در آن گرفتار شده بود بیرون آورد و کاملاً "مانند آدم زندهای در برابر او ایستاده بود.



محتویات کیف

چه واقع شده بود؟ آنچه را که او میدید یک چیز واقعی بود اکنون ما برای شما توضیح میدهیم.

کشتی توپ انداز (سانتا آنا) که در دریای آمازون رفت و آمد میکرد هنگامیکه به دماغه ریونگرو رسید پرچم برزیلی خود را بالا کشید و با خالی کردن یک گلوله توپ ورود خود را اعلام کرد بر اثر خالی شدن این توپ تشعشع بسیار شدیدی در سطح آب همراه با امواج دریا را بهم زد و این نوسانات و روشنائی تا اعماق آب فرو رفت و همین پدیده عجیب توانست جسد بیجان توراس را که در کف رودخانه افتاده بود بوسیله امواج در سطح پائین بلند کند زیرا در آنوقت جسد بمحد کامل سبک شده بود پس از جابجا شدن بوسیله امواج شروع به بالا آمدن بطرف سطح دریا نمود.

وقتی این جسد به سطح دریا آمد مانوئل و سایر دوستان که با نگرانی تمام منتظر بازگشت بنی تو بودند با فریادهای از خوشحالی طناب را بالا کشیدند این حادثه برای آنها تولید وحشت باخوشحالی نمود و کارگران جسد بیجان توراس را به ته قایق انداخته و چند دقیقه بعد بر اثر بالا کشیدن طناب بنی تو هم که تقریبا " نیمه بیهوش بود بالا

آمد.

مانوئل باحالی وحشت زده بنی‌تورا تکان داد و بنای مالش دست و پای او گذاشت و گوش خود را بروی قلب او قرار داد و باخوشحالی تمام فریاد کشید نفس میکشد قلبش هنوز ضربان دارد و پس از اینکه مانوئل و فراگسون بازحمت زیاد او را بهوش آوردند مانوئل از او پرسید آه خدا را شکر که سلامت برگشتی، برای ما بگو در زیر آب چه واقع شد؟ و برای چه زود تر بما خبر ندادی.

بنی‌تو که اکنون بهوش آمده و گذشته را بخاطر آورده بود گفت آه نمیدانید چه واقع شد یک مارماهی بزرگ الکتریکی بمن حمله ور شد اما نمیدانم این صدای توپ از کجا بود؟

— چیزی نبود جز اینکه کشتی جنگی مانو بوسیله یک گلوله توپ ورود خود را اعلام میکرد.

در این موقع قایق کارگران بآنها نزدیک شد و فراگسون که در ته قایق دوزانو زده بود باشتاب تمام میخواست لباسهای توراس را بیرون بیاورد و درضمن اینکه مشغول این کار بود و بازوی راست توراس برهنه شد علامت زخمی در آن مشاهده کرد فراگوس فریادی از خوشحالی برآورد و میگفت اوه پس همین بود که اکنون بخوبی بیاد میآورم.

مانوئل پرسید چه واقع شده است؟

— چیزی را بخاطر آوردم که از مدتی پیش در جستجوی آن بودم به خاطر شما هست که میگفتم من این مرد را در جای دیگر دیدم،

اما بیادم نیامد، این مرد یکی از کاپیتانهای جنگل بود و در یکی از روزها بر اثر حادثه ای که پیش آمد یکی از شکارچیان او را باکارد خود زخمی ساخت و من زخم بازویش را پانسمان کردم اکنون بیادم میاید که او را در کجا دیدهام.

بنی تو که از این سخن نتیجه ای نمیگرفت با حال عصبی فریادی کشید، اینها چه حرفی است او از هرجه نمی میخواهد آمده باشد حالا که مرده بمن بگو آیا کیف اسناد او را پیدا کردید؟

و بنی تو با وجود ضعفی که داشت از جانتگان خورد که کیف راجستجو کند اما مانوئل جلو آمد و دستش را گرفت و گفت نه اینطور درست نیست، صبر کنید اگر کیفی در نزد او پیدا شود بایستی دیگران هم به بینند و در موقع مقتضی شهادت بدهند تا قاضی بداند این سند را در کیف او پیدا کرده ایم.

بعد از آن رو به کارگران نمود و گفت میدانید که ما برای پیدا کردن مدرک بیگناهی جون داکوستا به چنین کاری دست زدیم شما باید شهادت بدهید که کیف را از جیب لباس توراس بدست آورده ایم. همه بدور او جمع شده بودند مانوئل میگفت نباید شک و تردیدی باقی بماند شما باید آنچه را که دیده اید شهادت بدهید لازم است کیف را در حضور دیگران باز کنیم.

کارگران این پیشنهاد را پذیرفتند و بعد از جستجوی زیاد یک کیف چرمی که دارای قفل فلزی بود و روی آنرا با ورقهای از طلق

پوشانده بودند که از رطوبت محفوظ بماند از جیب بفل نیم تنه مرده بدست آمد و خوشبختانه دراین مدت رطوبت آب بآن نفوذ نکرده بود .
 بنی تو که از خوشحالی نمیتوانست خود را نگاه دارد فریاد کشید باید نامه را از درون کیف بیرون بیاوریم .

— نه بنی تو، این درست نیست قاضی خودش باید این کیف را باز کند، تنها او میتواند درباره این مدرک قضاوت کند .

بعد از آن بنی تو و مانوئل و سایر کارگران سوار قایق شدند تا بطرف شهر بروند که دراینوقت فراگوس فریاد کشید پس جسد توراس را چه باید بکنیم؟ و درحقیقت درآنموقع سیاه بوستان جسد توراس را به آب انداخته بودند و جسد این بار در سطح آب باقی ماند .

بنی تو گفت، توراس یک جنایتکار بیشمرمی بود و اگرمن به قیمت جان خود به ته دریا رفتم خداوند گناهان او را نخواهد بخشید او استحقاق این را ندارد که مثل سایر انسانهای شرافتمند به خاک سپرده شود .

بااین حال مانوئل که جوان بااحتیاطی بود به کارگران دستور داد که او را باهمان لباس بدون هیچ مراسمی به خاک بسپارند .

اما درهمین حال گروهی از لاشخورها که همیشه در بالای رودخانهها برای طعمه های خود انتظار میکشیدند چون سیل ملخ برسر جسد بیجان و گنبدیده توراس فرود آمده و غیر از مقداری استخوان چیزی برای او باقی نگذاشتند .

نیم ساعت بعد مانوئل باتفاق دوستان خود به در منزل قاضی

جاکز رفته تقاضای ملاقات نمودند و برای او شرح دادند که چگونه توراس در یک نبرد تن به تن قانونی بدست آنها کشته شده و او بدریا افتاد و بعد از آن بنی تو با تلاشی مردانه به ته دریا رفت و کیف را که محتوی اعترافات نامه قاتل حقیقی است تقدیم مقامات قضائی میکند، این همان کیفی است که بنا به شهادت کارگران از جیب لباس توراس بدست آمده است.

جارکز قاضی کیف را از آنها گرفت و به دقت مورد معاینه قرار داد و آنرا این روآن رو کرد و بعد آنرا تکان داد چند سکه طلا از درون آن بزمین ریخت، این همان کیفی بود که توراس بآن ارزش زیاد میداد و میخواست مدرک محتوی آنرا به جون داکوستا بفروشد.

بنی تو بالتهاب و وحشت تمام میگفت آقای قاضی آنرا بازکنید.

قاضی کیف را زیر و رو کرد ولی چیزی در آن نیافت.

بنی تو گفت آقای قاضی آن کاغذ نوشته شده بایستی در جای مخفی

کیف وجود داشته باشد.

قاضی انگشت خود را در محفظه های آن فرو برد و بعد از جستجوی

زیاد برگ کاغذ زرد رنگی بدست آمد که خوشبختانه رطوبت آب در آن

نفوذ نکرده بود.

فراگوس با خوشحالی فریاد میکشید این همان مدرک قیمتی است

یادم میاید که یک روز دیدم توراس بادقت تمام مشغول خواندن آن

بود.

قاضی کاغذ زرد رنگ را مقابل چشمان خود گرفت مثل اینکه چیزی از آن درک نمی‌کرد به پشت آن نیز نگاهی کرد و بعد از آن گفت البته حق باشما است مدرکی است که با حروف درشت نوشته نشده و من چیزی از آن نمی‌فهم زیرا خطوط آن با رمز نوشته شده و باین آسانی ممکن نیست از آن استفاده نمود.

بنی تو که از شدت ناامیدی رنگ از رویش پریده بود پرسید برای چه ؟

— برای اینکه حروف آن بارمز و اعداد نوشته شده و همه کسی

نمی‌تواند آنرا بخواند مگر اینکه کلید رمز آنرا در دست داشته باشیم .



آنچه در سند نوشته شده بود

حقیقت هم همین بود، چون داکوستا که تمام امید خود را باین اعتراف نامه تکیه داده بود نمیدانست که بعد از اینهمه رنج و مشقت تازه مشکلی دیگر پیش میاید و بطوریکه قاضی میگفت حروف عبارات آن بارمز مخصوصی نوشته شده بود که گمان نمیرفت کسی بتواند آنرا کشف کند، فقط در بالای این صفحه کاغذ زرد رنگ بزبان برزیلی نوشته شده بود چون نمیخواستم کسی دیگر از این اعتراف نامه استفاده نماید با کمک یکی از دوستان چینی خود عبارات آنرا بطور رمز دراختیار قاضی قرار میدهم.

اما این کافی نبود و قاضی جارکز عقیده داشت که تا عبارات آن روشن نباشد قانون اجازه نمیدهد که بآن ترتیب اثر داده شود، اما قاضی جارکز چون مرد بسیار دقیقی بود قبل از اینکه بنی تو مانوئل را مرخص کند دستور داد از این سند رونوشتی بردارند و خودش اصل آنرا نگاه داشت و بنی تو و مانوئل هم از طرف خود میتوانند برای کشف آن اقدام کنند.

بنی تو مانوئل پس از خروج از منزل قاضی لازم دانستند آنچهارا که واقع شده دیرزدان، با اطلاع زندانی برسانند.

چون داکوستا سند را گرفت و مورد مطالعه قرار داد بعد از آن سری از روی ناامیدی تکان داد و گفت:

فرزندانم، البته من یقین دارم آنچه که در این سند نوشته شده دلیل بیگناهی من است ولی این قسمت را نیز اطمینان دارم اگر زندگی شرافتمند چنین سالام نتواند مرا تبرئه کند بعد از آن باید به لطف خدا امیدوار باشم و یقین دارم خدای عادل اجازه نخواهد داد که یک بیگناه شرافتمند باعدام محکوم شود.

بنی تو و مانوئل بعد از بیرون آمدن از زندان به کشتی برگشتند و آنچه را که اتفاق افتاده بود با اطلاع پاکیتا همسر جون داکوستا رساندند پاکیتا هم مانند شوهرش ناامید بود و خودش را در اختیار اراده خداوند گذاشت و پس از اینکه مادموازل لپنای سیاه پوست هم از ماجرا اطلاع پیدا کرد به فراگوس گفت اینکه تو میگوئی من این مرد را میشناسم که در سابق از شکارچیان جنگل بود بما بگو چه واقع شد که تو این مرد جنایتکار را شناختی؟

فراگوس میگفت یک روز من از آرناس برمیگشتم و تا آنروز توراس را ندیده بودم، اتفاقاً در همانروز بین او و یکی از شکارچیان نبردی درگرفت آن شخص با کارد خود ضربهای بدست راست او زد و هنگامیکه جسد بیجان توراس را از دریا برون آوردیم اولین چیزی که توجه مرا جلب کرد جای زخم در بازوی راست او بود باین جهت بخاطر آوردم که او را در کجا دیده بودم.

لینا گفت تازه این اطلاع به چه درد ما میخورد که بدانیم توراس چه کاره بوده و دانستن این چیزها برای ما فایدهای ندارد فراگوس جواب داد:

نه اینطور نیست، ولی بالاخره این سند را خواهند خواند و بیگناهی جون داکوستا آشکار خواهد شد میناهم در آن جلسه حضور داشت و با اشک چشمان خود میگفت خدا کند که پدرم بتواند بیگناهی خود را ثابت کند و درغیر اینصورت خانواده ما بکلی نابود خواهد شد.

قاضی هم بعد از رفتن آن دوجوان باطاق خودش رفت و باعلاقه و دقت تمام سند را مورد دقت قرار داد زیرا این قاضی شرافتمند به بیگناهی زندانی اطمینان داشت اما میدانست که بدون یک مدرک قوی و زنده نمیتواند حکم آزادی او را صادر کند.

قاضی مدت دوساعت به مطالعه این عبارات درهم وقت خود را گذراند این چند سطر عبارت از یک مشت حروف بود که پشت سرهم قرار داده شده و مطالب روشنی از آن بدست نمیآمد.

• Phyzslyddqfdzgasgzqqehxgkfnldruxjugiocytdxuksbxhhuypo
hdvyrymhuhpuydkjoxphétoszletpmvffovdpajxhyynojyggaymeq
ynfuqlnmvlyfgsuzmqiztlbggyugsqebuvnrcredgruzblrmxyuhghpzd
rrgcrohepqxufivvrplphonthvddqfhsqntzhhhnfepmqkyuuezklogzg
kyuumfviqdqdpzjqsykrplxhxqrymvklohphotozvdksppsuvjh.d. •

بعد باخود گفت من بی جهت وقت خود را تلف میکنم بایستی که یکی از این حروف را انتخاب کرد و آنرا پایه عبارت قرار داد شاید با کمک حروف دیگر بتوانم جمله هائی از آن بدست بیاورم بعد از

زحمت زیاد کاری از پیش نبرد و این عبارت را که در اینجا می بینید عین حروفی بود که بر صفحه کاغذ نوشته شده بود.

در ابتدا قاضی متوجه شد که عبارات این سند هیچکدام نمی تواند جمله ای مفهوم را تشکیل بدهد چندین حروف مشابه را در فاصله های چندین حروف دیده میشد اما هیچ مفهومی نداشت.

باخود میگفت بسیار عجیب است این مرد که از جنایت خود پشیمان شده بود برای چه بجای اینکه عبارات روشن بنویسد چنین عبارت درهم را سرهم کرده؟ آیا منظورش چه بوده؟ شاید میترسیده که دیگران از آن سوء استفاده کنند، پس چه باید کرد، بعد از آن گفت ابتدا به بینم این عبارات از چند حروف تشکیل میشود؟ و با قلمی که در دست داشت شروع بشماره حروف نمود و باخود گفت:

این میشود دویست و هفتاد و هفت حرف، اکنون باید دید این حروف را به چه نسبتی پشت سرهم گذاشته اند، این کار بسیار مشکلی بود و پس از یک ساعت شمردن و پس و پیش کردن چنین فرمولی بدستش آمد.

الف ۲۵ دفعه ب ۴ دفعه، و تا آخر مجموع آن ۱۲۶ دفعه شد و در صفحه دیگر حروف را از هم جدا کرد و مجموع تمام حروف به ۲۷۶ دفعه رسید اما هیچ نتیجه ای از این کار ساخته نشد.

قاضی در تمام مدت مأموریت خود بسیاری از حروف رمز را خوانده و در این کار مهارت داشت اما متأسفانه هرچه جدیت نمود و قوانین حروف رمز را بکار برد به نتیجه مثبت نرسید، آن شب را ثانیه شب کار

کرد و خسته شد صبح زود باز از جا برخاست و هرچه بنظرش میرسید قواعد و فرمولها را بکار برد اما هیچکدام از این فرمولها نتوانست این عبارت درهم را کشف کند و در آخر کار درحالیکه سند اسرارآمیز را تامیگرد و درجیب میگذاشت باخود گفت:

نه زندانی بدهخت نمیتواند آزادی خود را از این راه بدست بیاورد.

روز دیگر بنی تو به ملاقات قاضی آمد اولین سئوالی که از او کرد این بود آیا شما توانستید چیزی از آن کشف کنید؟

بنی تو باحالی خسته روی صندلی نشست و گفت افسوس مایم موفق نشدید شما چطور؟

— منم مثل شما و گمان نمی کنم که این سند بتواند برای پدر شما کاری صورت بدهد.

چند ساعت دیگر باتفاق هم حروف را تحت مطالعه قرار دادند و بعضی اعداد را جایگزین حروف نمودند اما متأسفانه هیچیک از این وسیله ها چیزی را برای آنها کشف نکرد و وقتی که بنی تو از منزل قاضی بیرون میامد رنگ برچهره نداشت و مانند کسی بود که محکوم باعدام شده، و تا دو ساعت دیگر حکم اعدام درباره او صادر خواهد شد.

بر اثر این سروصداها افکار عمومی هم در باره جون داکوستا تغییر یافته بود، جنگ تن به تن بنی تو با توراس و کشته شدن توراس و بعد از آن جستجوی جسد در اعماق دریا و تمام این حوادث عقیده عمومی

را برخلاف روزهای اول تغییر داد و همه یقین داشتند که جون داکوستا بیگناه است، اما چه دلیلی بربیکناهی او وجود داشت، هیچ چیز بدتر از همه اینکه تا چند روز دیگر حکم اعدام او از ریودوژانیرو خواهد رسید و دیگر کاری نمی توان صورت داد.

حقیقت هم همین بود، جون داکوستا در تاریخ ۲۴ اوت بازداشت شده و فردای آن تحت بازپرسی قرار گرفت و گزارش قاضی به مقصد ریودوژانیرو روز بیست و ششم فرستاده شده بود. آنروز هم ۲۸، اوت بود و تا سه یا چهار روز دیگر وزیر دادگستری گزارش قضات را تأیید خواهد کرد و وقتی حکم به قاضی جارکز ابلاغ شود تا بیست و چهار ساعت حکم را اجرا خواهند کرد.

این سرو صداها عقاید و نظریات فراوانی را بوجود آورد مردم می شنیدند که مدرک بیگناهی این مرد را از جیب توراس که به اعماق دریا فرو رفته بود بدست آوردند و بطور مسلم این مدرک شامل دلایل بیگناهی زندانی بود که توراس آنرا در کیف خود مخفی ساخته بود.

اما افسوس که حروف و عبارات این سند قابل فهم نبود، کدام قاضی قانونی میتواند روی یک کاغذ رنگ و رو رفته که چیزی از آن درک نمی شد زندانی را بیگناه تشخیص بدهد و از همه اینها گذشته بطوریکه قاضی میگفت برای چه این مرد جنایتکار در ساعتی که پشیمان شده بود بجای اینکه عباراتی روشن بنویسد، حروف و کلماتی نامفهوم از خود بجا گذاشته است.

همه میدانستند که وضع این زندانی بدبخت بسیار عجیب و تاثیر انگیز است و تا وقتی که این عبارت خوانده نشود هیچک از قضات جرات نمیکرد درباره آن اظهار نظر کند.

پس بایستی وقوع یک معجزه غیر منتظره جان جون داکوستا را از مرگ نجات دهد و آن واقعه چه چیز میتواند باشد؟ تنها کسی که در قدرت داشت او را نجات بدهد قاضی جارکز بود و بطوریکه میگفتند این قاضی شرافتمند شب و روز تلاش میکند شاید بتواند جملاتی به نفع این مرد بدست بیاورد.

با وجود این قاضی حاضر نبود از تلاشهای خود دست بکشد شبها را نمی خوابید و بطوریکه میگفتند از خوردن غذا و استراحت خودداری میکرد و تمام وقت خود را صرف این موضوع کرده بود که دلایلی به نفع او بدست بیاورد.

در پایان روز دوم قاضی از شدت خستگی تبدیل بیک مجسمه خشم شده بود، هیچکس را اجازه ورود نمیداد، تمام خدمتکاران منزل از سیاه پوست و سفید پوست جرات نمی کردند باو حرفی بزنند خانم جارکز هم ساعات بسیار تلخی را میگذراند زیرا میدید که شوهرش با آن سلامت و خونسردی تعادل فکری خود را از دست داده و تاکنون کسی ندیده بود که هیچ مسئله قضائی تا این حد فکر او را به خود مشغول کند او با همان حرارت و علاقه انسان دوستی مشغول مطالعه بود و بعد از اینهمه بررسیها این فکر در مغز قاضی بوجود آمده بود که بایستی بوسیله اعداد

عبارات نامفهوم را کشف کند اما بکار بردن اعداد هم نتوانست کاری
صورت بدهد و یک مشت اعداد پشت سرهم قرار گرفت که به نسبت
حروف بایستی جواب معما را بدهد.



آخرین کوشش

از طرف دیگر بنی تو مانوئل و مینا گردهم نشسته و آخرین قوای خود را برای کشف این راز بکار بردند، اما بازهم نتیجه‌ای بدست نیامد. اما فراگوسن زیاد در این کارها مداخله نمی‌کرد و مثل این بود که او برای حل این موضوع نقشه دیگری در دست دارد که نمی‌خواست بگوید و حتی حاضر نشد آنچه را که فکر می‌کند به مادمازل لنا بگوید شاید او در نظر داشت که به نقطه‌ای به جستجوی چیز دیگر برود و گاهی به مغزش خطور می‌کرد اگر بتواند سردار جنگل را که باتوراس همکاری می‌کرد پیدا کند چه خوب بود اما رفتن تا آنجا برای او اشکال داشت کافی بود که با یکی از قایق های دستی چند مایل از رودخانه آمازون دور شود اگر تا آنجا میرسید یافتن سردار جنگل کاری آسان بود.

باخود میگفت بلی میتوانم این کار را بکنم، اگر موفق شوم نمیدانم از این کار چه نتیجه خواهم گرفت آری وقتی در آنجا بدانم که یکی از دوستان توراس مرده آیا این اقدام ثابت میکند که او قاتل حقیقی بوده شاید توراس باو نوشته‌ای داده و او بتواند این معما را برای ما کشف کند.

فراگوس این فکر ها را پیش خود میکرد ولی برای او مسلم بود که

این اقدام به نتیجه مثبت نخواهد رسید، خبر دو نفر ممکن است رمز این نوشته ها را بدانند یکی قاتل حقیقی و دیگری توراس که هردو مرده اند.

با وصف این حال نیروئی مرموز او را بطرف خود میکشاند، بفرض اینکه خود را بانجا برساند ممکن است سردار جنگل به نقطه دورتری رفته و پیدا کردن او وقت را تلف میکند و تازه معلوم نیست که اواز این نامه اطلاعی داشته باشد.

تنها چیزی که میتوانیم بگوئیم این است که فردای آنروز صبح زود فراگوس بدون اینکه بکسی اطلاع بدهد از کشتی جانگادا خارج شد خود را بشهر رساند و سواریکی از قایق های کوچک که همه روزه دراین نواحی سرگردان بودند شد و براه افتاد.

اما وقتی بنی تو و سایر اعضای خانواده او را ندیدند برتعجب و حیرت آنها افزوده شد، هیچکس حتی دختر سیاه پوست که بافراگوس رابطه نزدیکی داشت نمیدانست که او کجا رفته است، گاهی هم بفکرشان میرسید که ممکن است فراگوس از پیروزی خود ناامید شده و چون او تنها کسی بود که توراس را به کشتی هدایت نمود و خود را در این باره مقصر میدانست به میل خود از آنجا رفته است.

ولی اگر فراگوس از اینطرف خود را گناهکار میدانست بنی تو هم بهمان نسبت تقصیر داشت زیرا او وقتی برای بار اول، توراس را در جنگل ملاقات کرد باو گفته بود که پدرش در ایکیتو زندگی میکند و حتی او

را به منزلش دعوت کرده بود.

از همه اینها گذشته او خود را درکشتن توراس زباده مقصر نمیدانست زیرا اگر توراس تا حال هم زنده بود به هیچ وسیله حاضر نمیشد که این سند را در اختیارشان بگذارد، اگر پول هم باو میدادند تصور نمی رفت که تسلیم شود با این حال گاهی خود را شامت میکرد که بی جهت توراس را به قتل رسانید، اگر او زنده بود بوسیله قاضی احضار میشد و او را مجبور میکردند که معمای این نامه را برای آنها کشف کند.

اینها مطالبی بود که جوان بیچاره هر روز برای مادرش تعریف میکرد ولی در هر حال با تکرار این مطالب مسئولیت بسیار سنگینی را به وجدان خود احساس میکرد و خودش را مقصر میدانست.

با تمام این حال پاکیتا با اینکه یک زن بود خونسردی خود را از دست نداده و هربار که باتفاق دختر و پسرش به ملاقات زندانی میرفت سعی میکرد که در مقابل او خود را محکم و استوار نگاه دارد.

ظاهر حال جون گارل هم در برابر زن و بچه اش بسیار عادی و استوار بود این مرد مهربان که در تمام دوران زندگی با شرافت تمام به نبرد زندگی رفته بود اکنون هم بقدری خونسردی داشت که زن و بچهایش را از غصه خوردن باز میداشت.

اولین ضربهای که در جریان این حوادث او را از پا درآورد مرگ قاضی بود اگر او زنده میماند، تنها کسی بود که به بیگناهی جون گارل اطمینان داشت و میتوانست راهی برای او باز کند هم او بود که

در آن سالها امیدواری میداد که موجبات تبرئه اش را فراهم میکند وقتی هم که جون داکوستا از ایکیتو بقصد برزیل خارج شد هنوز اطلاعی از وجود این سند نداشت فقط باین امید باین سرزمین میامد که با کمک او بتواند دلیلی برای تبرئه شده خویش پیدا کند او میخواست به قاضی بگوید .

این گذشته من است و مدت بیست و پنج سال با شرافت تمام کار کردم همه مردم زندگی مرا میدانند شما تنها قاضی و مدافع من بودید که میدانستید گناهی ندارم و بعد از این مدت آمده ام که خود را تسلیم عدالت کنم آیا عدالت نمیتواند با توجه بسابقه کار مرا تبرئه کند .

وقتی در ایکیتو اقامت داشت همیشه به خود میگفت همانطور که به خدا ایمان دارم به بیگناهی خودم مطمئن هستم ، اگر رفتار مرادر این بیست و پنج سال مورد دقت قرار دهند کسی نمیتواند مرا گناهکار بداند ، اما افسوس آنچه که تاکنون اقدام شده هماغش بی نتیجه بوده مردم هم او را کاملاً " شناخته بودند و از هرکس می پرسیدند جواب میداد ما همه اعتراف می کنیم که این مرد بیگناه است .

ساعت هشت عصر بود که قاضی جاکرز بعد از دو روز طولانی اندیشه های طاقت فرسا بابدنی خسته و ناتوان وارد اطاق دفترش شد و بازهم سرش را بین دو دست گرفته برای آیندما این مرد بیگناه فکر میکرد ، ناگهان صدای پائی در راهرو منزل بگوشش رسید و پس از چند لحظه با وجود اینکه دستور داده بود کسی مزاحم او نشود در اطاق دفتر باز شد .

بنی تو و مانوئل در برابرش ظاهر شدند آنها قیافه های بسیار نگرانی داشتند، قاضی با وحشت تمام از جابرجاست و گفت:

باز چه خبر شده ؟ برای چه اینجا آمده اید؟

مانوئل گفت من رمز اعداد را پیدا کردم.

قاضی پرسید اکنون چیزی میدانید؟

— نه ما چیزی نفهمیدیم شما چگونه؟

— گفتم که هیچ...

بعد از اینکه مدتی هوس بهم خیره شدند قاضی به بنی تو گفت:

آقای بنی تو اکنون که برای شما یقین حاصل شده از هیچ راه

نمی توانید پدرتان را نجات دهید کاری ندارید جز اینکه خود را به کشتن بدهید.

بنی تو پرسید نه نه اما نمیدانم چه میخواهید بگوئید؟

— میتوانید جان او را نجات بدهید.

— چگونه میتوانیم؟

— خودتان باید حدسی بزنید، من چیزی نمیگویم، به بیگناهی

او ایمان دارم ولی نمیتوانم این راه را بشما نشان بدهم.



آخرین تصمیم

فردای آنروز بنی توومانوئل کنار هم نشسته صحبت میکردند، آنها مقصود قاضی را دانسته بودند، او نمیخواست بطور آشکار راهی را نشان بدهد بنابراین در فکر بودند که به چه وسیله میتوانند او را از زندان فرار بدهند.

دیگر غیر از این چاره‌ای نبود، برای آنها ثابت بود که سندرموز نمی‌توانست دلیلی برای تبرئه او فراهم کند و طبق حکمی که قبلاً "صادر شده بود جون داکوستا به مرگ محکوم شده و این بار هم حکم اولیه تأیید خواهد شد، با توجه به تمام این شرایط جون داکوستا چاره‌ای غیر از فرار نداشت زیرا حکم اعدام او امروز یا فردا خواهد رسید.

بین بنی توومانوئل اینطور قرار شده بود که هیچکس غیر از آنها حتی مینا و مادرش هم نبایستی از این نقشه خبردار شوند زیرا اگر این امیدواری بآنها داده میشد در صورت شکست ناراحتی بدتر بود، کسی چه میداند که این بار هم نقشه‌ای را که میکشیدند باعدم موفقیت روبرو نشود.

اگر فراگوس اکنون در نزد آنها بود او بهتر از آنها میتواندست در این مورد کمک کند اما افسوس که خبری از فراگوس نداشتند و چون

از مادمازل لینا پرسیدند او هم به هیچوجه خبری از فراگوس نداشت زیرا بدون اینکه کسی را خبر کند از کشتی خارج شده بود.

اگر فراگوس میدانست که آنها باین تصمیم میرسیدند هرگز دریگ چنین موقعیت باریک دوستان خود را تنها نمیگذاشت وجود او در فرار دادن جون داکوستا بسیار ضروری بود بنابراین اکنون که خبری از او نداشتند ناچار می بایست به تنهایی شروع بکار کنند.

بنابراین فردای آنروز صبح خیلی زود بنی تو مانوئل از کشتی خارج شده و راه شهر را در پیش گرفتند، در ورود به شهر در کوچه های تنگ و تاریک فرو رفته و بعد از چند دقیقه خود را مقابل در زندان رساندند و مدت نیم ساعت اطراف زندان و موقعیت آن را زیر نظر گرفتند و در این فکر بودند که راهی برای نجات دادن او پیدا کنند.

وضع اطراف زندان باین قرار بود.

در یکی از گوشه های ساختمان زندان پنجره ای بارتفاع بیست و پنج پا بنظر میرسید، این پنجره دارای میله های آهنی بود و شکستن این میله های کهنه و پوسیده چندان اشکالی نداشت آجرهای پای دیوار هم بطوری فرسوده و بندهین آنها خالی بود که در موقع ضرورت امکان داشت که بادیست و پا از آنجا بالا بروند و از طرف دیگر طنابی بیکی از میله ها بند میکردند آنقدر قدرت داشت که زندانی را از پنجره ها پائین بیاورد اگر دوسه تا از میله ها شکسته شود آنقدر فاصله داشت که بدن یک انسان میتوانست از آنجا عبور کند برای بنی تو و مانوئل

کار آسانی بود که خود را بداخل زندان رسانده و بااین ترتیب او را باآسانی تمام فرار بدهند، و هنگام شب که هوا هم ابری و تقریبا تاریک بود انجام این کارها مواجه بامشکلی نمی شد و چون داکوستا قبل از طلوع آفتاب میتوانست از پنجره پائین بیاید.

مدت دوساعت بنی تو و مانوئل بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند میرفتند و میآمدند و همه جارا زیر نظر خود گرفته بودند. مانوئل میگفت تمام این کارها درست و حسابی است اما بایستی قبل از انجام کار زندانی را هم در جریان کارهای خود بگذاریم. بنی تو گفت:

— نه مانوئل همانطور که به مادر نگفتمایم صلاح براین نیست که چیزی به پدرم بگوئیم.

— بنی تو یقین دارم که ما موفق میشویم اما باید پیش بینی همه چیز را کرد و ازاین طرف امیدوارم که شاید رئیس زندان هم بافرار کردن او موافق باشد.

— اگر اینهم نشد آنقدر پول داریم که بتوانیم آزادی او را بپول بخریم.

مانوئل میگفت همه اینها درست ولی باید بدانیم اگر قدرت از زندان فرار کند نمی تواند در کشتی زندگی کند باید فکری کرد که او را درجه محل میتوانیم نگاه داریم.

البته این مسئله بسیار مهمی بود نقشه آنها از این قرار بود

در فاصله صد قدمی زندان سرزمین وسیعی دیده میشد که بوسیله کانالهای وسیع تا آبهای ریونگرو راه داشت این رودخانه بهترین وسیله ای بود که زندانی میتوانست از آن عبور کند بشرط اینکه قایقی در اول کانال در انتظار او باشد و از پای دیوار زندان تا این کانال بیش از صد قدم نبود.

بنظرشان اینطور رسید که یکی از قایق های کشتی در ساعت هشت در مدخل کانال در انتظار آنها باشد و آرکو فرمانده کشتی می توانست این قایق را رهبری کند و بعد از اینکه به آبهای ریونگرو رسیدند می توان زندانی را در گوشه ای از مزرعه ها پنهان ساخت.

اما این فکر بسرشان رسید وقتی زندانی را نجات دادند بکدام قسمت باید بروند؟ و بعد از صحبت های زیاد آخرین تصمیم گرفته شد و با خود میگفتند اگر بخواهند به ایکیتو برگردند راه زیاد و پراز مشقتی را خواهند داشت و اگر هم در بعضی جزایر بین راه بتوانند پیاده شوند اسب یا وسیله دیگر نخواهند داشت که پدرشان را بتوانند به پناهگاه خوبی برسانند و در کشتی هم پنهان کردن او صلاح نبود زیرا او محکوم به اعدام است و نمی تواند مانند سابق بنام جون گارل در کشتی خود زندگی کند.

فرار کردن از راه رودخانه ریونگرو و رفتن بطرف شمال یا به نقطه ای که دور از سرزمین برزیل باشد کار بسیار مشکلی است بایستی به محلی گریخت که از دسترس پلیس برزیل دور باشد.

رفتن بطرف دریای آمازون آبادیها و جزایری که در بین راه موجود

است وسیله خوبی برای پلیس است که او را دو مرتبه دستگیر کند و ممکن است قبل از اینکه بتوانند به آبهای اقیانوس اطلس برسند او را دستگیر نمایند.

پس از اینکه در باره این مسائل گفتگو کردند متوجه شدند که از این راه او نمیتواند جان سالم بدر ببرد زیرا این دو فرزند چیزی غیر از سلامتی پدرشان نمیخواستند.

تنها راهی که بنظرشان رسید این بود که بعد از خروج از زندان بایک قایق خود را به آبهای ریونگرو رسانده و از آنجا بدستور آرگو که راه را بلد است بیک طرف بروند و از آنجا بعد از پیمودن مایل های زیاد بطرف مصب جزیره مادریا بروند و در یکی از دهکده های مجاور به صلاحیت خودشان زندانی را مخفی سازند و بفکرشان میرسید که اگر قدری فاصله بگیرند چون داکوستا نجات خواهد یافت.

در آنجا بعد از مدتی توقف میتوانند راهی برای فرار پیداکنند و اگر لازم شود ممکن است باکشتی خودشان که بعدها خواهد آمد از اقیانوس کبیر بیکی از جزایر دور دست پناهنده شوند.

— او هر جا برود کشتی جانگادا خانواده اش را همراه خواهد برد.

بعد از تمام این صحبتها مانوئل گفت پس زود تردست بکار شویم زیرا نباید یک دقیقه وقت را تلف کنیم در ساعت هشت باید قایق آرگو در محل پست خود منتظر ما باشد.

— هر دو براه افتاده و باقایق کوچکی خود را به کشتی رساندند

اولین کار بنی تو این بود که به نزد مادرش رفته ماجرا را برای او بیان کند. در آن حال خونسردی کامل خود را حفظ کرد میبایست به مادرش اطمینان داده و باو بگوید که هنوز برای نجات او راهی موجود است و نباید ناامید شد، شاید بعد از مدتی اسرار این نامه کشف شود و قاضی بتواند باتکای این نامه او را تبرئه نماید، مادر تو مطمئن باش که اگر او را از زندان نجات بدهیم هرگز نگرانی نخواهیم داشت. مادر با اشکهای چشم باو گفت خدا کند که توبه مقصود برسی، اما افسوس....

مانوئل هم از طرف خود سعی میکرد مینا را امیدوار سازد و باو میگفت مطلب مهم این است که قاضی به بیگناهی پدرمان ایمان دارد او اولین کسی بود که راه فرار کردن را بها آموخت. دختر جوان میگفت مانوئل سعی میکنم وعده های ترا قبول کنم، اما وقتی اشکهایش جاری شد دیگر نتوانست چیزی بگوید.

مانوئل از مینا جدا شد، او هم قدرت نداشت از ریزش اشکهای خویش خود داری کند اکنون وقت آن رسیده بود که مادر و دختر برای دیدن جون داکوستا به زندان برسوند بعد از رفتن آنها مانوئل یکی دو ساعت با آرگو فرمانده کشتی به گفتگو پرداخت نقشه هائی را که کشیده بودند برای او بیان کردند آرگو نظر آنها را تأیید کرد و متعهد شد که در اول شب بدون اینکه کسی بفهمد از کشتی خارج شده و بایکی از قایقهای بزرگ از راهبائی که بلد بود خود را به آن نقطه برساند.

درباره رفتن به طرف آبهای آمازون آرگو نظر مخالفی نداشت و خودش هم معتقد بود که غیر از این راهی ندارند، او به تمام این راه های دریائی آشنائی داشت و حتی رفتن به دماغه آندرا را هم می پسندید و بآنها قول داد که در ساحل دریا منتظر آنها خواهد بود.

نظریه موافق آرگو بنی تو و مانوئل را بیشتر مصمم ساخت زیرا به آرگو و مهارت او اطمینان داشتند.

ساعتی بعد آرگو بدون اینکه بکسی چیزی بگوید مقدمات حرکت خود را با قایق فراهم ساخت بنی تو هم پول زیادی در اختیار او گذاشت و قرار براین شد که قایق آنها را به دماغه مادرها برساند خواربار لازم را هم در قایق مرتب نمودند باین حال کارکنان کشتی از این برنامه کوچکترین اطلاعی نداشتند و حتی دوسپاه پوست قوی هیکل که آرگو آنها را برای سفر انتخاب نمود آنها هم چیزی نمی دانستند و مطمئن بود وقتی بدانند می خواهند چون داکوستا را از زندان فرار بدهند از همکاری خود داری نخواهند کرد.

بعد از ظهر آنروز همه چیز آماده و فراهم بود مانوئل خودش هم بکار رسیدگی میکرد اما بنی تو میگفت بهتر است من سری به شهر بزنم شاید قاضی خبر تازه ای داشته باشد.

بنی تو میگفت عقیده ام این است که تو تا مراجعت مادر و خواهرم که بزندان رفته اند در کشتی بمانی، اما مانوئل بعد از انجام تمام این کارها به تنهایی به منزل قاضی رفت وقتی وارد سالن شد قاضی رادر حالتی ناراحت و عصبانی دید فقط مانوئل جرات کرد بپرسد آقای قاضی

آیا حکم از ریودوژانیئر رسیده است .

— درباره این سند چه کردید؟

هیچ ، تاجائی که قدرت داشتم سعی کردم چیزی کشف کنم اما فایده ای
نداشت همان بود که گفتم فرار را از یاد نبرید ، مانوئل دیگر چیزی نگفت
دست او را بوسید و به کشتی برگشت .



آخرین شب

قاضی باو گفته بود من آخرین سعی و کوشش خود را کرده ام فقط یک کلام کلید این معما است که نتوانستم بدست بیاورم ، ملاقات پاکیتا و مینا بازندانی مثل دفعه های پیش بود و مدتها زن و شوهر بدون اینکه چیزی بگویند در برابر هم سکوت نمودند درمقابل این دو موجود دوست داشتنی قلب جون داکوستا بفشار میامد اما هرچه بود نتوانست مقاومت کند ، این مرد با استقامت خود می بایست این دو موجود لرزان و ناامید را امیدوار سازد و هردوی آنها هم چون اوضاع را بحرانی دیدند کوشش داشتند باسکوت خود او را تسلی بدهند ولی افسوس که این دوزن بیچاره بیشتر از او احتیاج به پشتیبانی داشتند و چون قیافه اش را تا این حد محکم و استوار میدیدند خودشان هم سعی میکردند امیدوار باشند .

در آن روز هم جون داکوستا تاجائی که توانست سخنان امیدوار کننده میگفت این مرد رنج کشیده و توانا به پشتیبانی بیگناهی خودش امیدوار بود بلکه ایمانی محکم به خدا داشت و میدانست خداوند عادل است و رحمت بی پایان او همگان را شامل میباشد .
نه او اطمینان داشت که نباید سنگینی بار جنایت تیجیکورا تحمیل نماید .

تقریباً " مثل همیشه دیگر در باره سند واهی چیزی نمیگفت این راز کشف بشود یا نشود بادت تو را س نوشته شده یا قاتل حقیقی برای او تفاوتی نداشت اگر چه نا امید شده بود باز هم به خود امیدواری میداد . او به شرافت اخلاقی خویش اطمینان داشت آنها دلیلی بهتر از خودش وجود داشت که به قضات ارائه بدهد ؟

در آن شب هم ، مادر و دختر ، باتقویت از سخنان امیدوارکننده این مرد کمی آرام گرفته و باطاق خود پناهنده شدند مثل این بود خیلی بیشتر از سابق به سخنان او اطمینان یافته بودند .

وقتی جون داکوستا تنها ماند مدت ها چون مجسمه ای بیحرکت ماند آرنج های خود را تکیه سر قرار داده و به تفکری عمیق فرو رفت . آیا در این ساعات متوالی براو چه گذشت ؟ آیا باین مسئله امیدوار بود که چون یکبار عدالت انسانی شکست خورده در دفعه دوم هم پیروز خواهد شد ؟

او یکی از آیه های انجیل را از خاطر میگذراند ، مسیح در آخرین شبی که زنده بود و قرار بود فردا او را مصلوب سازند بعد از اینکه شاگردانش خوابیدند سه بار از جابرخواست و به محراب رفت و در برابر خدا ایستاد و عرض کرد خدایا ممکن است این پیاله را از من برگردانی اما نه به میل من بلکه باراده تو .

آری خداوند سخنانش را شنید و باو گفت تو بنده ممتاز من هستی ! هر چه من میخواهم باید بشود ، اکنون خداوند هم در پاسخ این

مرد بیگناه خواهد گفت آنچه من می‌خواهم باید بشود.

این تنها امید و آرزوی او بود و از ساعتی که وارد خدمت‌اداره کل معادن الماس شد باهمین ایمان خود را به خداوند سپرده بود آری او بازهم امیدوار بود و در آن‌جال که ساکت و بی‌صدا در زندان نشسته بود گزارشات زندگی خویش را از مد نظر می‌گذراند. از زمانی که یتیم و بی‌سرپرست بود زندگی خود را بیاد آورد، در این آمد و رفت های پرسروصدای فرمانداری کل که او را به عنوان یک کارمند جزو پذیرفته بودند زندگی خود را می‌گذراند، نه پدری داشت نه مادری و نمانمیدی به آینده داشت.

اما ناگهان این حادثه عجیب و قتل کاروان الماس و کشته شدن سربازان بیگناه اتفاق افتاد بعد از انجام این قتل و غارت بدون گناه مورد سوء ظن قرار گرفت زیرا او تنها کارمندی بود که می‌توانست با راهزنان ارتباط داشته باشد او را دستگیر ساخته و جلسه محاکمه تشکیل شد وکیل مدافع او همین قاضی رهبرو برای اثبات بیگناهی او خیلی تلاش کرد اما او هم نتوانست و آخرین ساعات زندگی خود را در زندان و بیلا ریکا گذراند و بعد از اینکه موفق به فرار شد در آن شرایط به‌خود تلقین نمود که باید شجاع باشد و باشتاب تمام بسوی نواحی شمال گریخت وارد سرزمین کشور پرو شد و در آنجا مردی نیکوکار مانند ماگاس او را به خدمت خود پذیرفت و درحالی‌که از گرسنگی نزدیک به مرگ بود دستی از غیب بالا آمد و او را از بدبختی نجات داد.

زندانی ناامید تمام این خاطرات جانگداز را از نظر میگذراند
 خاطرات سنگینی بود که زندگیش را دستخوش چه مشکلاتی ساخته بود
 و پس از اینکه در این افکار دور و دراز فرو رفت صدائی که در خارج
 سلول زندان برخاسته بود نمی شنید، او در دنیائی از افکار پرازنالم
 فرو رفته بود که در آن لحظه غیر از خدا کسی را نمیدید خدا با او
 گفتگو میکرد و باو امیدواری میداد، آری چنین است وقتی انسان خود
 را به خدا نزدیک سازد او بندهاش را فراموش نمیکند، صدا هائی از
 طرف پنجره میامد، مثل این بود که کسی میخواهد پنجره را از جا
 بکند و حتی صدای گردش سوهان یا اره را نمی شنید که میله ها را
 می بریدند.

خبر او هیچ چیز نمی شنید و دردنیای سالیهای متوالی و حوادث
 و خاطراتی فرو رفته بود و بهاد میآورد که در کشور پرو زندگی میکند
 خود را میدید که در این شهرک به عنوان یک کارگر پادو کار میکند و
 بعد از سالها این شاگرد پادو شریک پدر پاکیتا شد و باو پیشنهاد
 کرد که تو میتوانی بایگانه دخترم پاکیتا ازدواج کنی.

آه برای چه از همان روز نخست آنچه را که براو گذشته بود به
 پدرزنش و باین مرد نیکوکار نگفت او مرد شرافتمندی بود او هم به
 بیگناهی وی اطمینان پیدا میکرد این تنها خطائی بود که خود را کناهکار
 میدانست و خویشتن را سرزنش میکرد، برای چه باین مرد نگفت از کجا
 آمده و چه بر سر او گذشته است، وقتی که این مرد بزرگوار دست پاکیتا

را در دستش گذاشت او چیزی از سابقه اش نمیدانست شاید اگر میگفت سرانجام کارش باینجا نمیکشید.

جون داکوستا یک لحظه سرش را بلند کرد چون صدائی که از پشت پنجره میآمد او را ناگهان به خود آورده بود، چشمانش بطرف پنجره برگشت نگاهش را به میله هادوخت و بست زده و خیره شد اما چیزی نتوانست به بیند و هنوز افکارش در جاهای دور و درازی در حال دست و پا زدن بود.

آنجا را میدید که ماگاس سالخورده در حال مردن است، قبل از مردن میخواست آینده دخترش را تامین کند او خواسته بود بعد از مردنش تمام زمین ها در اختیار کسی باشد که باکیتا را سرپرستی میکند شاید در آن لحظه باریک و حساس جرات نمیکرد چنین پیشنهادی را بپذیرد، ساعات و سالهای پراز خوشبختی را در کنار این دختر زیبا بیاد میآورد، بدنیا آمدن بچه ها و تمام این خوشبختی ها که بعد از حادثه جنایت تیجکو برای او پیش آمده بود و سالها این راز خطرناک را خواهی نخواهی در قلب خویش نگاه داشت.

روابط این حوادث درهم در مغز جون داکوستا چیزهایی را در نظرش آشکار میکرد و بازهم این قسمت از زندگی خود را بیاد میآورد که ازدواج دخترش بامانوئل او را ناچار کرد که بعد از سالها به مانو بیاید، در آنوقت بود که بخود میگفت آنها حق آنرا دارد که این ازدواج را بایک نام جعلی برگزار کند؟ این جوان بیگناه چه تقصیری داشت که

مجبور بود بایک نام مستعار با دختر مردی ازدواج کند که محکوم به مرگ است.

باین جهت بود وقتی این تصمیم گرفته شد نامه‌ای به قاضی رهبرو نوشت و از او درخواست کرد که محاکمه اش را تجدید نمایند دراین کهرودار بود که جنایتکاری چون توراس برسرزاهش قرار گرفت وباوچنین پیشنهاد زشتی را کرد و او را میخواست مجبور کند که برای آزادی خویش دخترش را باو بفروشد.

دراین لحظه بود که پنجره صدائی کرد و بسختی تمام باز شد چون داکوستا سراپا ایستاد و درهمان حال اندیشه های گذشته چون ابر سیاهی از خاطرش محو گردید.

بنی تواز بالای پنجره به وسط زندان پرید و خود را مقابل پدرش رساند و درهمان لحظه هم مانوئل میله ها را بکناری زده و اوهم بوسط اطاق پرید.

چون داکوستا میخواست فریادی بکشد که بنی تو این فرصت را باو نداد و گفت:

پدر !! این میله ها را میبینی که شکسته‌ایم از طرف دیوارطنابی تا سطح زمین آویخته است، یک قایق هم مجهز در ساحل رودخانه در انتظار ما است آرگواین قایق را راهنمایی میکند و میتواند ما را به آبهای آمازون برساند، پدر وقت میگذرد بایستی هرچه زودتر فرار کنیم، این دستور را قاضی بما داده است.

مانوئل هم اضافه کرد بایستی زودتر برویم.
 زندانی بیچاره ناگهان گفت فرار کنم؟ یک بار دیگر فرار کنم؟
 و بعد از گفتن این کلام درحالیکه دستها را به بغل گذاشته بود با
 وحشت و نگرانی چند قدم عقب رفت و باصدای محکمی که بنی تو و
 مانوئل هم وحشت زده شدند گفت:



داگوستا میگفت نه هرگز فرار نمی کنم.

هرگز ! ! هرگز این کار را نمی کنم .

دوجوان گستاخ هرگز انتظار چنین جوابی را نداشتند و فکر نمی کردند
جون داکوت با پیشنهاد آنها مخالفت نماید لحظه ای آندو بیکدیگر
نگریستند و قدرت هیچ حرکتی نداشتند .

بنی تو بطرف پدرش رفت و بعد از اینکه مدتی باو نگاه کرد و
دستش را گرفت تا باو فهماند چه موقع خطرناکی است و باو گفت پدر
! نفهمیدم چه گفتید ؟ گفتید هرگز ؟

— بلی گفتم هرگز .

مانوئل به نوبه خود گفت .

پدر — منم حق دارم ترا پدر خطاب کنم پدر بمن گوش بده ،
اگر ما بتو میگوئیم که همین لحظه باید فرار کنی برای این است که
اگر اینجا بمانید در برابر مردم و در برابر خودتان محکوم شمرده خواهید
شد .

بنی تو هم میگفت اگر اینجا بمانید محکوم به مرگ خواهید شد ،
ممکن است تاچند ساعت دیگر حکم اعدام برسد و اگر فکر میکنید که
عدالت انسانی میتواند بیگناهی را تبرئه کند اشتباه بزرگی است ممکن
نیست که آنها ترا تبرئه نمایند ، هیچ امیدی در این خصوص نباید داشت
غیر از فرار چارمای نداریم ، فرار کنید .

و بنی تو باحالی وحشت زده دست پدرش را گرفت و او را بطرف
پنجره کشاند ، اما جون داکوستا خود را از دست پسرش خلاص کرد و

بازهم دوقدم عقب رفت و باتصمیمی محکم گفت:

گفتید فرار کنم؟ اگر من چنین کاری بکنم هم خودم و هم شما را بی آبروخواهم کرد، فرار من بهترین دلیل گناهکاری من تلقی خواهد شد چون اکنون خودم با اراده شخصی اینجا آمده و خود را تسلیم قانون کرده ام بایستی در انتظار تصمیم آنها باشم آنها هر چه را که تصمیم بگیرند خواهم پذیرفت.

مانوئل گفت دلایلی را که شما می آورید قابل ارزش نیست ماهیچ دلیل قاطعی برای بیگناهی شما در دست نداریم و اگر اصرار میکنیم که باید فرار کنیم باین جهت است که قاضی جاکرز هم ناامید است و بما گفته است دیگر غیر از فرار برای پدرتان راهی وجود ندارد.

جون داکوستا باخونسردی تمام گفت:

بنابراین منم حاضر به مردن هستم، درحالی میمیرم که بهیچوجه حکم اعدام را قبول ندارم یکبار دیگر چند ساعت قبل از اجرای حکم از زندان فرار کردم آری آنوقت من جوان بودم، سالهای زیادی در مقابل داشتم که میتوانستم در برابر این حکم غیر قانونی اعتراض کنم اما اگر اکنون باز فرار کنم و بار دیگر خودرا گرفتار چنین زندگی پر از وحشت سازم و مانند یک جنایتکار بانام جعلی زندگی خود را بگذرانم و پلیس را بدنبال خود براه بیندازم و دومرتبه زندگی تلخی را که مدت بیست و چهار سال داشتم تکرار نمایم و هرروز در انتظار باشم که یکنفر بمن خیانت کرده و مرا لو بدهد و یا در شهر ها و کشورهای

دیگر خود را مخفی سازم ، نه دیگر قادر نیستم چنین زندگی پر ملالت را برای خویش فراهم سازم .

بنی تو که سخت عصبانی و از خود بیخود شده بود میگفت بد پدر باید فرار کنیم .

و در همان حال سعی میکرد جون داکوستا را بطرف پنجره بکشانند ولی او مرتبا " میگفت :

نه من بهیچوجه حاضر نیستم .

— پسرم ! مرا رها کن ، یکبار با همین اندیشه ها از زندان ویل ریگا گریختم همه در آنروز فکر میکردند که من گناهکار بودم و از محکومیت فرار میکنم بلی همه فکر میکردند که گناهکارم ، اما امروز برای حفظ نام شما حاضر نیستم فرار کنم .

بنی تو به ای پدرش افتاد و دستش را گرفت و التماس کنان گفت : پدر ! این حکم امروز خواهد رسید و یقین دارم که فرمان قتل تو را صادر کرده اند .

— حکم چه برسد یا نرسد من تصمیم خود را تغییر نخواهم داد نه پسرم ، من چنین کاری نمیتکنم ممکن است جون داکوستای گناهکار فرار کند اما جون داکوستای بیگناه فرار نمی کند .

این صحنه عجیب بسیار ناثر انگیز بود بنی تو با پدرش کشمکش میکرد که او را بطرف پنجره بکشاند و مانوئل چون صاعقه زدگان جلو پنجره ایستاده و خود را آماده میساخت که زندانی را به بالای پنجره

بکشاند، دراینوقت ناگهان درب زندان بشدت تمام باز شد رئیس پلیس با اتفاق رئیس زندان و چند سرباز درآستانه در ظاهر شدند و دراولین نظر رئیس پلیس دانست که قصد داشتند زندانی را فرار بدهند اما این قسمت را هم متوجه شد که زندانی حاضر نبود باشقه آنها موافقت کند آثاری از تاجر و اندوه در چهره زندانی خوانده میشد رئیس پلیس که این حقیقت را فهمید چیزی نگفت شاید او هم مانند قاضی جارکز می خواست که زندانی موفق بفرار بشود اما افسوس که دیر شده بود.

رئیس پلیس که پرونده ای را بدست داشت جلو آمد و جون داکوستا چون در قیافه رئیس پلیس آثاری از سوء ظن مشاهده نمود باو گفت: قبل از هرچیز باید بدانید اگر آنها میخواستند مرا فرار بدهند ممکن نبود که من چنین کاری بکنم.

رئیس پلیس لحظه ای سربزیر انداخت سپس با آهنگی که سعی می کرد خیلی آرام و متین باشد گفت:

آقای جون داکوستا امروز حکم از ریو دوژانبرو رسید و متاسفم که حکم اولیه را تأیید کرده اند.

مانوئل و بنی تو ناله ای کشیده گفتند آه پدر ! !

جون داکوستا در حالیکه دستها را به بغل گذاشته بود پرسید و

این حکم که میگوئید حکم اعدام است؟

- بلی.

- چه وقت اجرا خواهد شد؟

— فردا صبح.

بنی تو با تئو زیاد خود را بطرف پدرش انداخت بازهم شاید برای بار آخر میخواست او را بطرف پنجره بکشاند بطوریکه لازم شد سربازان برای جلوگیری پیش بیایند.

بعد از آن با اشاره رئیس پلیس بنی تو و مانوئل را به بیرون هدایت نمودند ، در هر حال میبایست که باین صحنه تئو انگیز پایان داده شود چون داکوستا جلو آمد و گفت:

آیا فردا صبح قبل از اجرای حکم میتوانم یک لحظه پدر پاسانا را به بینم خواهش میکنم که آخرین تقاضای مرا بپذیرید.

— اطاعت میشود.

— آیا بمن اجازه میدهند برای دفعه آخر دخترم و پسر و زنم را در آغوش بکشم؟

— بلی میتوانید.

چون داکوستا گفت از محبت شما متشکرم ، اکنون این پنجره را بوسیله سربازان نگهبانی کنید زیرا میل ندارم برخلاف میل و اراده خودم مرا فرار بدهند.

رئیس پلیس در برابر این محکوم تعظیمی نمود و از در خارج شد و زندانی که بیش از چند ساعت به مرگ فاصله داشت دو مرتبه تنها ماند.



فراگوس

با این ترتیب حکم و دستور نهائی که انتظارش را داشتند رسید و همانطور که قاضی جارجز پیش بینی کرده بود بایستی به فاصله بیست و چهار ساعت به موقع اجرا گذاشته شود، هیچ دلیلی برای شکستن این حکم وجود نداشت و عدالت میبایستی هرچه زودتر اجرا شود.

تاریخ اجرای حکم برای فردا صبح ۳۱ اوت در ساعت نه صبح پیش بینی شده بود و در این ساعت محکوم به مرگ را به دار خواهند آویخت.

در بررسی مسئله اعدام بیشتر برای سیاهان بود و کمتر اتفاق میافتاد که یک سفید پوست را اعدام کنند، اما این بار برخلاف سنت های پیشین یک سفید پوست بدار آویخته میشد، مخصوصاً " این موضوع چون به مسئله سرقت و جنایت شهر الماس ارتباط داشت و به آن اهمیت زیاد میدادند تاکید شده بود که بایستی هرچه زودتر جنایتکار را اعدام کنند. با این ترتیب دیگر امیدی برای نجات جون داکوستا وجود نداشت و با اجرای این حکم نه تنها جان خود را از دست میداد بلکه آبرو و شرافت خانواده اش نیز لکه دار میشد.

اتفاقاً " در صبح روز ۳۱ ماه اوت مردم میدیدند که مردی سوار

با اسب با سرعت بسیار زیاد و کشنده بطرف شهر مانو نزدیک میشد و او باچنان سرعتی پیش میامد که ماهرترین سوارکار قدرت نداشت باچنین سرعتی حرکت کند.

اگر کسی در آن ساعت این اسب سوار را میدید مشاهده میکرد که عرق از سروروی او و از پشت اسب سرازیر شده است حیوان بی زبان زوزه کنان و شیهه کشان با سرعت فوق العاده ای بسمت شهر جلو میامد. معلوم بود که این مسافراز سمت مشرق واز کنار رودخانه ای جلو میاید. این شخص فراگوس بود.

بطوریکه بیاد داریم جوان پرجرات و گستاخ بعد از اینکه دیده بود هیچ وسیله ای برای جون داکوستا موجود نیست و کسی نمیتواند او را از مرگ حتمی نجات بدهد به خیال خود تصمیم عجیبی گرفت و بدون اینکه کسی را خبر کند همان روز صبح از شهر خارج شده بود. آنها میخواست به همان جنگلی برود که توراس را در آنجا دیده بود و آیا به چیزی دست یافته بود که بتواند جون داکوستا را از مرگ نجات بدهد؟

خودش هم نمیدانست ولی در هر حال در باز دست شتاب داشت از اینکه هرچه زودتر خود را به قاضی جاکرز برساند و مدرک جدیدی را که بدست آورده بود در اختیار او بگذارد. اکنون برای شما بگوئیم چه واقع شده بود.

فراگوس وقتی بیاد آورد که توراس را با یکی از شکارچیان حدکله ای

اطراف آدرس داده بود و پس از لحظه‌ای تامل چون این موضوع برای او مسلم شد با شتاب تمام خود را به جنگلهای مادریا رساند و خوب بیادش می‌آمد که در آنروز ها توراس ریاست شکارچیان این جنگل را به عهده داشت و از آن روز تاکنون بیش از چند سال نگذشته بود وقتی آنجا رسید بدون اینکه دقیقه‌ای وقت را تلف کند بنای جستجو و پرسش را گذاشت تا اینکه توانست در یکی از آن کومه های دهقانی رئیس جنگل را پیدا کند.

رئیس جنگل در مقابل سؤال فراگوس پاسخ مثبت داد زیرا موضوعی در میان نبود که اطلاعات خود را از او پنهان کند و اتفاقاً در هریک از پرسشهای او پاسخی داد که فراگوس غیر از آن چیزی نمیخواست.

از او پرسید آیا کسی را بنام کاپیتان توراس نمی شناسید که در این جنگل خدماتی انجام میداد؟

— چرا او را کاملاً" میشناسم.

— آیا بیاد شما نمی‌آید که در آنروزها دوست و رفیقی داشته که اخیراً مرده باشد.

— چرا.

— نام او چه بود؟

— بطوریکه من میدانم او اورنگا بود.

این تنها چیزی بود که فراگوس در آنروز دانست ولی آیا این اطلاعات آفندر اررش داشت که بتواند چون داکوستا را از خطر نجات بدهد؟

البته خیر ! ! او احتیاج باطلاعاتی داشت که بتواند رمز این اعداد و حروف را که در دست قاضی است کشف کند. فراگوس کاملاً این موضوع را میدانست از این جهت از کاپیتان جنگلبانی درخواست کرد که اگر او اورتگا را میشناسد اطلاعات بیشتری در اختیارش بگذارد آیا میدانند او از کجا آمده و در باره گذشته اش اگر چیزی میدانند بگویند این مسئله برای آنها اهمیت بسیار زیادی داشت زیرا توراس گفته بود که این شخص قاتل حقیقی واقعه تیجیکو است اما متأسفانه کاپیتان جنگل نتوانست در این باره اطلاعات بیشتری باو بدهد.

اما تنها چیزی که قابل اطمینان بود این بود که بین این شخص و توراس دوستی و یگانگی بسیار نزدیکی وجود داشته و هرروز این دو نفر را باهم میدیدند و حتی بطوریکه میگفتند روزی که جان میسپرد توراس بربالین او بود.

این تنها چیزی بود که کاپیتان جنگل میدانست و آنرا در اختیار فراگوس گذاشت اما وقتی فراگوس میخواست خدا حافظی کند مردشکار چی نگاهی به فراگوس افکند و دستش را گرفت و گفت:

به بینم تو کیستی و این اطلاعات را در باره اورتگا برای چه میخواهی؟

نگاه مرد شکارچی عوض شده بود و این بار خیلی دوستانه تر با او حرف میزد فراگوس هم بدون هیچ تاملی آنچه را درباره توراس و معامله او با جون داکوستا میدانست برای او بیان کرد

مرد شکارچی دست به پیشانی گذاشت و مدتی به فکر فرو رفت و بعد دست فراگوس را گرفت و به کلبه خود برد و باو گفت:

میدانید خیلی چیز ها است که گفتن آن به هرکس صلاح نیست من ابتدا فکر میکردم شما جاسوس باشید اما مطلبی دیگر دارم که اکنون میتوانم بشما بگویم .

من از روز اول از توراس خوشم نیامد او مردی حيله گر و بدجنس بود و زمانی هم که اورتگا اینجا آمد از قیافه اش میخواندم که بایستی آدم بدی باشد زنم یک روز او را دیده بود که از پشت پنجره به تن برهنه اش نگاه میکند ، اما من باو چیزی نگفتم فقط او را از جنگل بیرون کردم روزی که اورتگا زخمی برداشت بچه ها لباس زخمی او را درآوردند و میخواستند زخمش را پانسمان کنند البته فایده ای نداشت وساعتی بعد در آغوش دوستش توراس جان سپرد اما لباسهایش پیش ما ماند و یک روز من در ضمن جابجا کردن آن احساس کردم چیزی مثل پاکتی در جیب او است بر اثر حس کنجکاوی آنرا بیرون آوردم روی پاکت نوشته بود این اعتراف نامه من است .

اورتگا کسی را نداشت که این پاکت را باو بدهم ، از توراس هم زیاد اطمینان نداشتم آنرا مدتها نزد خود نگاه داشتم بدون اینکه پاکت را بازکنم اکنون که شما این حرف را زدید بفکر افتادم که ممکن است این نامه به دردارباب تو بخورد و بعد از گفتن این حرف بدرون انبار خود رفت و پاکتی سربسته و زرد و کهنه بیرون آورد و آنرا بدست

فراگوس گذاشت و گفت:

ای مرد من نمیدانم تو کیستی اما احساس میکنم که اینهمه راه را روی حسن نیت و انسان دوستی آمده‌ای این پاکت را نزد قاضی ببر شاید برای آن کسی که تو میگوئی مفید واقع شود.

فراگوس بکدنیا خوشحال شد و با آنکه نمیدانست در این پاکت چیست آنرا در جیب گذاشت و از او خدا حافظی کرده و براه افتاد.

جوان نیک سیرت و فداکار باور نمیکرد که دلیل قاطعی برای چون داکوستا بدست آورده و اما پیش خود اینطور نتیجه گرفت که توراس راست گفته بود که دوستش در وقت مردن اعتراف نامهای باو تسلیم نموده اما این نامه شامل چه خبری است او نمیدانست.

اکنون برای او ثابت شد که اورنگا قاتل و گناهکار اصلی بوده و شاید در این نامه هم دلیل گناهش را نوشته باشد، اگر قاضی میتواند این نامه را بخواند و رمز آنرا کشف کند حقیقت تاکنون برای او کشف شده بود.

از همه اینها گذشته او کاملاً " مطمئن بود که ممکن است نام ارونگا کلیدی برای کشف رمز باشد و شاید این نامه بتواند رازی را که تاکنون بآن پی نبرده‌اند کشف کند.

فراگوس سراز این اعداد در نمیاورد فقط شنیده بود که قاضی از روی حروف اعدادی را کشف کرده که باید از روی اعداد مفهوم آنرا بداند اما او کلید این رمز را در دست ندارد.

از طرف دیگر مطمئن بود که این مرد جنایتکار باتوراس از کسانی نبودند که بتوانند این رمزها را از خود اختراع کنند و شاید اورنگیا میترسید رازش را دیگری بداند و برای جون داکوستا مفید واقع نشود با مراجعه بیک مرد چینی آنرا باحروف رمز نوشته است.

در هر حال هرچه بود شتاب داشت که هرچه زودتر آنچه را که در دست دارد در اختیار قاضی جاکرز بگذارد او میدانست که نایبستی یک دقیقه وقت را تلف کند و بهمین جهت بود که آنروز صبح باستانی هرچه تمامتر باحالی خسته و کوفته از گرد راه خود را به شهر مانو رساند.

این مسافت کوتاه را از خارج شهر نامنزل قاضی در چند دقیقه پیمود یک احساس غیبی او را به جلو میکشاند و چنین احساس میکرد که سلامتی جون داکوستا وابسته باین است که هرچه زودتر خود را برساند ناگهان وقتی بآن نزدیکیهار رسید از مشاهده صحنه ای غیر انتظار بزمین میخکوب شد او به محلی رسیده بود که جمعی انبوه اثر بر

زن فریاد میکنند و داری را در چند دمی آنها از نظر میگدراند فراگوس احساس کرد که قوای خود را از دست میدهد و بگریه افتاد چشمانش تقریبا "تار شده بود و نمیتوانست چیزی را به نظر فقط این کلام از دهانش خارج شد و گفت:

افسوس که دیر رسیدم.

اما ناگهان باز بر اثر یک نیروی غیبی از حیرت خاست نه شاید

اینطور باشد نه دیر نشده است و جسد جون داکوستا را بر بالای دار
نمی بینم .

فریاد کشید قاضی جارکز ... قاضی جارکز ! !

و در آن حال نفس زنان و دیوانه وار خود را بدروازه شهر رساند
و از خیابانهای بزرگ شهر گذشت و وقتی بدر منزل قاضی رسید بود
دیگر رمقی برتن نداشت .

یکی از پیشخدمتها در را بروی او گشود و باو جواب داد که قاضی
کسی را نمی پذیرد اما باوجود این پاسخ منفی فراگوس پیشخدمت را
بکناری زدو به داد و فریاد او گوش نداد و باحرکت سریعی خود را
بدرون اطاق قاضی کشاند و گفت :

آقای جارکز من از خارج شهر میایم از محلی که توراس در آنجا
در جنگل کار میکرد آقای قاضی توراس راست درست میگفت دستبور
بدهید از اجرای حکم جلوگیری کنند .

— شما رئیس جنگل را پیدا کردید؟

— بلی .

— آیا حرف رمز را باخودتان آورده اید؟

فراگوس جوابی نداد .

قاضی که سخت خشمگین شده بود فریاد کشید پس اگر چیزی ندارید

بیرون بروید .

فراگوس دست قاضی را گرفت و گفت آقای جارکز من حقیقت را

آورده ام .

— میدانم ولی باشد بگوئید کلمه یا حرف رمز چیست ؟

— اگر شما بخواهید حقیقت کشف میشود .

— باز یکبار دیگر از تو میپرسم حرف رمز را میدانید ؟

— نه اما میگویم که توراس دروغ نمیگفت یکی از همکارانش که

دروقت مرگ او حاضر بوده چیزهایی میداند نامه ای بمن سپرده بدون تردید باید بیگناهی جوان داکوستا ثابت شود .

— نه این حرفها زیادی است من میدانم که او بیگناه است اما

برای قانون این حرفها کفایت نمی کند از اینجا بیرون بروید .

با اینکه فراگوس را از خود میراند او نمی خواست برود خود

را به پاهای قاضی انداخت و گفت :

آقای قاضی جون داکوستا بیگناه است نباید بگذارید که او بمیرد

او عامل این جنایت نبوده قاتل حقیقی یکی از دوستان توراس است که اورتگا نام دارد .

به شنیدن این نام قاضی از جای خود پرید ولی پس از اینکه

براعصاب خویش تسلط یافت سند مرموز را دومرتبه روی میز گشود و در

حالیکه دستش را روی حروف می گذاشت و میگفت من چند بار نام اورتگا

را پیدا کردم اما چیزی نمیفهمیدم .

سررا بروی حروف رمز خم کرد و انگشت روی بعضی حروف گذاشت

آنها را باهم تطبیق کرد و گفت برشیطان لعنت بازهم چیزی معلوم نمیشود حروفی با اعداد ردیف هم شد نام اورنگا کلیدی بود که جملاتی درست میکرد اما باز مفهوم نبود.

در این حال فریادهای گوش خراش مردم در کوچه بگوش رسید، فراگوس بطرف یکی از پنجره ها دوید و نگاه کرد در کوچه جمعی انبوه را دید ساعت اجرای حکم فرا رسیده بود که میبایست محکوم را به بالای دار ببرند او را تازه از زندان خارج ساخته و در حالیکه جمعی انبوه سرتاسر کوچه را فرا گرفته بود بتاتفاق مامورین مسلح جلو میامدند.

اما قاضی بجای اینکه باین سروصداها گوش کند بادقت تمام به اعداد و حروفی که بوسیله کلید رمز خارج میساخت فرو رفته بود و می گفت به بینم مثل این است که جملاتی در حال تشکیل شدن است زیرا نام اورنگا کلیدی بود که حروف را بهم متصل میساخت.

این آخرین امیدواری بود.

و آنگاه بادستی لرزان که نمی توانست چیزی بنویسد نام اورنگا را در بالای شش حرف الفبا قرار داد و از آن این نتیجه را گرفت که عدد ۴۳۲۵۱۳ را استخراج نمود و کلمه (سوییپید) از آن گرفته شد که بزبان برزیلی به معنی اعتراف میکنم بود.

ولی آیا میتوانست تمام حروف رمز را کشف کند قاضی بقدری سرسام زده و متوحش بود که نشنید فراگوس برای او نامه ای آورده و نامه را که فراگوس روی میز قرار داده بود نمیدید فراگوس هم که کنار

بجرحه بود متوجه این اشتباه نشد.

دراین حال صدای فریاد که برعلیه محکوم بلند میشد بگوش می رسید چند دقیقه بیشتر بزندگی محکوم باقی نمانده بود.

فراگوس باوحشت تمام خود را از اطاق بیرون انداخت اومی خواست یکبار دیگر قبل از مرگ مرد نیکوکار را به بیند، میخواست خود را جلو مامورین انداخته مانع اجرای حکم شود و فریاد میکشید. او را نکشید اوبیگناه است او را نکشید.

اما درآن حال هنوز قاضی چنان در حروف رمز فرو رفته بود که هیچ چیز حتی نامهای راکه روی میز بود نمیدید و بعد از زحمات زیاد اعداد و حروفی را که بدست آورد از این قرار بود. من اعتراف میکنم که عامل جنایت تیچیکو....

اما بقیه آن هنوز غیر مفهوم بود و قاضی عرق ریزان سرخود را فرود آورد و سعی میکرد بقیه جملات را استخراج کند.

فریادی از خوشحالی از او بگوش رسید این ارقام همان بود که مدتها برای کشف آن زحمت میکشید و فقط کلمه و حروف آورتگا بود که این جمله را کشف کرد و ناگهان به خود آمد و بدم پنجره رفت و فریاد کشید.

صبر کنید از اجرای حکم خود داری کنید از ریو دوژانیرو بمن دستور رسیده اگر دلیلی بدست آمد از اجرای حکم جلوگیری کنم.

قاضی باین حرف اکتفا نکرد از اطاق بیرون آمد جمعیت را که

راه را برای او میگشودند شکافت و خود را به جون داکوستا رساند که زن و بچه هایش به پاهای او چسبیده و گریه میکردند.

وقتی مقابل جون داکوستا رسید نمی توانست حرف بزند فقط

نامه را باو نشان داد و گفت:

جون داکوستا بیگناه است.



جنایت تیجیکو

وقتی قاضی آنجا رسید کاروان حامل محکوم بسوی میدان اعدام متوقف گردید و فریاد مردم بگوش رسید که به دنبال سخنان قاضی فریاد می کشیدند او بیگناه است.

سکوتی وحشت آور همه جا را فرا گرفت نمی خواستند که یک کلام از سخنان قاضی را ناشنیده بگذارند.

قاضی در وسط میدان ایستاده و مامورین یک صندلی و میزی برای او آوردند و در آنجا درحالیکه مینا و بنی تو مانوئل و فراگوس و پاکیتا محکوم را دور کرده بودند قاضی باصراحت تمام مشغول خواندن جملاتی بود که از حروف رمز خارج میساخت و باصدای بلند میگفت:

برادران همشهری من روز اول میدانستم که این مرد شریف بیگناه است اما افسوس دلیلی نداشتم و همین موضوع را برای دادگاه مرکزی نوشتم و آنها ضمن صدور حکم نهائی بمن دستور دادند چنانکه مدرکی بدست آمد و بیگناهی او ثابت شود محکوم تبرئه خواهد شد والا حکم بایستی بعد از بیست و چهار ساعت اجرا شود.

بعد دست فراگوس را گرفت و اضافه نمود این جوان نیکوکار خدمت بزرگی به محکوم و خدمتی بمن کرد که از اعدام یک بیگناه معاف شدم

و الا نازنده بودم بار این گناه را بردوش خود احساس میکردم، من روزها و شبها برای کشف این راز به خود زحمت دادم اما افسوس که نزدیک بود ناامید شوم امروز صبح این جوان از راه رسید و کلید رمز را در اختیار من گذاشت و علاوه بر اینکه توانستم حروف رمز را کشف کنم نامه دیگر از اورنگا عامل حقیقی جنایت تیجیکو بدست آمده که قاتل در آخرین روزهای زندگی، پشیمانی او را واداشت علاوه بر نوشتن این حروف رمز به خط خود که مورد گواهی کشیش رسیده به جرم خود اعتراف کند بنابراین چیزهایی را که من در اینجا میخوانم از حروف رمز بدست آمده که عین آنرا اورنگا بخط خود در نامه دیگر نوشته شاید او فکر میکرد که توراس به اعتراف او خیانت کند و این نامه را نیز از خود بیادگار گذاشته است.

اکنون متن نامه را برای شما میخوانم.

من اورنگا اعتراف میکنم که عامل حقیقی جنایت تیجیکو هستم که در روز بیست و دوم ژانویه سال ۱۸۲۶ واقع شده عامل این جنایت چون داکوستا نیست که او را با اشتباه محکوم کرده اند، من یکی از کارمندان فرمانداری کل بودم که زیر دست چون داکوستا کار میکردم من که نام خود را امضاء میکنم اعتراف میکنم که شب قبل از جنایت بادرزدان تماس گرفتم و بآنها حرکت کاروان الماس را اطلاع دادم و بعد از آن در کشمکش بین سربازان و دزدان شرکت نمودم همه فکر میکردند من مرده ام اما دزدان مرا بسلامت از میدان جنگ بدر بردند و سالها بار

این پشیمانی را بردوش کشیدم .

هنوز خواندن آن تمام نشده بود که فریادهای حاکی از خوشحالی مردم بلند شد ، دیگر از این دلیلی روشن تر بدست نیامد که باد و نامه رسمی قاتل به جرم خود اعتراف نموده بود .

جان داکوستا که بین زن و بچه و دوستان خود قرار گرفته بود نمیدانست چگونه از روی محبت دست مردم را که بطرف او میامدند با گرمی بفشارد و هرچه میخواست بر اعصاب خود مسلط شود نتوانست از ریزش اشک خوشحالی و سپاسگزاری خود داری کند و در همان حال نگاهش بسوی آفریدگار بزرگ بود که او با این اعجاز بزرگ مردی بیگناه را از مردن و بی آبرویی نجات داده و خدای عادل بود که هرگز اجازه نمیداد بیگناهی بی آبرو شود .

دیگر برای هیچکس در بیگناهی جون داکوستا تردیدی باقی نماند قاتل حقیقی جنایت تیجیکو با این صراحت آنچه را که در پرده مانده بود آشکار ساخت .

قاضی جازکز از داکوستا بیشتر خوشحال بود و آنچه را که در بقیه نامه نوشته شده بود برای مردم باین شرح خواند .

این مرد جنایتکار یکی از همکاران زیردست جون داکوستا بود که در دفتر فرمانداری کار میکرد وقتی او را برای همراهی کاروان الماس تعیین نمودند برای اینکه از این راه بتواند به ثروت هنگفتی برسد به دزدان خبر داده بود که در چه روز و چه ساعتی کاروان الماس از آنجا

عبور می‌کند، در مدتی که دزدان مسلح انتظار رسیدن کاروان الماس را داشتند در ظاهر بادزدان گلاویز شد و او تنها کسی بود که بعد از زد و خورد و کشته شدن سربازان زنده ماند درحالیکه همه گمان میکردند او هم کشته شده است.

اما این جنایت به نفع اورنگاه تمام نشد و بعد از مدتی سهمی را که دزدان باو داده بودند پس گرفته و قصد داشتند اوراهم نابود کنند اما او که مرتکب چنین جنایتی شده بود از چنگ دزدان خود را رها ساخت و چون چیزی نداشت و نمی توانست در تیجیکو بماند بطرف شمال برزیل فرار کرد، میبایست زندگی کند و در آن حوالی به جستجوی کار افتاد تا اینکه بعد از چندی در خدمت اداره جنگلبانی آمازون در آمد در آنجا کسی از او نپرسید از کجا آمده و سابقه او چیست و سالهای متعددی دور از وطن در این گوشه جنگل عمر خود را گذراند اما اتفاق اینطور افتاد که توراس که او هم چیزی نداشت با این مرد آشنا شد بطوریکه روابط دوستی آنها بسیار محکم شد به توراس هم گفته بود بعد از سالها آثار پشیمانی در وجدان او پدید آمد، او میدانست که دیگری بجای او محکوم باعدام شده و نام او را هم میدانست که جون داکوستا همکار قدیمی او است.

اتفاق افتاد که در یکی از سفرهای خویش به ایکیتو رفت و در آنجا جون داکوستا را دید او را شناخت و دانست که وی بنام جون گارل در این نواحی زندگی میکند.

از آنروز بود که تصمیم گرفت با اعتراف خود جرمی را که مرتکب شده بود جبران کند جرات نکرد که به جون داکوستا چیزی بگوید و بایکی از چینی های مقیم آن محل آشنا شد و با کمک او این اعتراف نامرأ به رمز نوشت زیرا میترسید دیگران از آن سوء استفاده کنند اما چندی بعد از این واقعه مرگ او فرا رسید ولی قبل از مردن از آنجائیکه میترسید این راز پنهان بماند با خط خود اعتراف نامه دیگری را نوشت و نزد کشیشی اعتراف نمود و آنرا بامضای او رساند و تصمیم داشت که این نامه دومی را برای جون داکوستا بفرستد ولی اجل مهلتش نداد و در یکی از برخوردها با سیاه پوستان بسختی مجروح گردید در آنوقت بود که احساس نمود مرگ وی فرا رسیده توراس یکی از دوستان بسیار نزدیکش بود و بر بالین او بود و گمان کرد این اعتراف نامه مرموز را بدست او بدهد و با و قسم بدهد توراس آنرا به جون داکوستا خواهد رساند ولی صلاح بر این دانست که نامه دیگری را نزد خود نگاه دارد شاید دیگری بر آن دست یابد و آنرا به جون داکوستا برساند.

اشتباه بزرگ او این بود که رقم (۴۳۲۵۱۳) را که کلید رمز بود در اختیار او گذاشت و همین کلید رمز بود که توراس بعد ها توانست آنرا بخواند.

بعد از مرگ اورنگا میدانید که این مرد جنایتکار چگونه وصیت دوست خود را بجا آورد و بجای اینکه آنرا به جون داکوستا تسلیم کند در نظر گرفت بنفع خود از آن استفاده کند و به ترتیبی که دیدیم

جون داکوستا را تحت فشار قرار داد.

بطوریکه میدانیم توراس قبل از اینکه رمز این راز را بکسی بگوید بدست بنی تو کشته شد و بعدها پس از اینکه قاضی توانست رمز این معما را کشف کند فراگوس به مادرپا سفر کرد و کلید رمز را بانامه دومی به قاضی داد قاضی هم که مرد شرافتمندی بود و به بیگناهی جون داکوستا اطمینان داشت موجبات آزادی و تبرئه محکوم بیگناه را فراهم ساخت.

وقتی بیگناهی اورسا اعلام شد هورا و فریاد های خوشحالی مردم از آن استقبال کرد از آن تاریخ سند محکم بدست قاضی رسید به رئیس پلیس دستور داد تاانجام سایر مراحل قانونی جون داکوستا را آزاد بگذارند.

بعد از صدور این فرمان جون داکوستا که دراین مدت بیست و چهارسال رنج کشیده و بدترین دقایق خود را در زندان گذرانده اعلام آزادی برای او یک نوع زندگی تازه بشمار میامد زیرا میتوانست باافتخار و سربلندی تمام بانام حقیقی خود زندگی کند.

دراین مدت فراگوس چه شده بود.

بعد از ساعتی پاکیتا و فرزندان او از این جوان فداکار استقبال گرمی نمودند و جون داکوستا میگفت من بهیچوجه نمیتوانم خدمتی را که فراگوس بمن کرده جبران کنم جز اینکه او را یکی از محترم ترین اعضای خانواده خود میدانم اما فراگوس با گریه و التماس میگفت من

خود را لایق اینهمه محبت و سپاسگزاری نمیدانم و تازندهام یکی از خدمتگذاران این خانواده خواهم بود.

اما درهرحال میبایستی باو پاداشی ارزنده داده شود.

او درمقابل محبتهای آنها میگفت شما آنچه لازم است دربارهم کردهاید و هنوز فراموش نمیکنم که درآن جنگل مرا از مرگ نجات دادید و دراین مدت درکشتی شما باآسایش زندگی کردم و بعد از تمام این حرفها شما نباید از من تشکر کنید کمی هم از مادموازل لینای سیاه پوست باید قدر دانی کنید.

دختر سیاه پوست گفت از من برای چه ؟

— چطور نمیدانید آیا اگر محبت تو نبود من برای نجات جون داکوستا اقدام میکردم؟ نه محبت خالص تو بود که مرا باین کار که هرگز امید پیروزی را درآن نداشتم وادار کرد.

همین کلام کافی بود و جون داکوستا باو وعده میداد که عروسی شما دونفر هم همزمان با عروسی مینا برگزار خواهد شد.

از طرف دیگر قاضی جارگز نیز دراین ماجرا سهمی داشت، اگر او برای خواندن این نامه اسرارآمیز از خود علاقه نشان نمیداد و شب و روز وقت خود را صرف این کار نمی کرد بدون مداخله او بیگناهی جون داکوستا به ثبوت نمیرسید از این رو بود که تمام افراد خانواده از او تشکر میکردند، همان روز قاضی گزارش بسیار مفصلی از این ماجرا ضمن اعتراف قاتل حقیقی به ریودوژانیرو فرستاد و باید منتظر میماند

تا دستور لازم برای تبرئه کامل این مرد بیگناه صادر شود.

چند روز دیگر باید میگذشت تا آزادی کامل جون داکوستا اعلام شود زیرا آنها مجبور بودند بعد از رسیدن حکم و در دست داشتن حکم آزادی به طرف پارا حرکت کنند تا در آنجا مراسم عروسی مینا با مانوئل و ازدواج فراگوس با مادموازل لئا برگزار شود.

چهار روز بعد در تاریخ چهارم سپتامبر دستور آزادی کامل جون داکوستا رسید سندی را که فرستاده بودند مورد تأیید مقامات قضائی قرار گرفت و کارمندان فرمانداری تیجیکو خط اورتگا را که یکی از کارمندان قدیم خودشان بود شناخته و آنرا تأیید نمودند اتفاقاً " در همان روز قاضی جاکرز در کشتی جانگادا میهمان این خانواده بود و هنگام غروب همه دستهای هم را با محبت تمام فشردند هنگام خداحافظی رسید ولی جون داکوستا به قاضی قول داد که در بازگشت برای رفتن به ایکیتو باز هم یکدیگر را خواهند دید فردای آنروز، پنجم سپتامبر در طلوع آفتاب علامت حرکت کشتی جانگادا داده شد و جون داکوستا باتفاق خانواده اش پس از گذراندن این چند روز که دردناک ترین روزهای زندگی آنها بود بسوی پارا حرکت کردند.



آمازون سفلی

در باره قسمت دوم این مسافرت طولانی چه میتوان گفت اتفاقا این سفر آخری از ساعات پراز نشاط برای این خانواده بود زیرا چون داکوستا بعد از بیست و پنج سال ناراحتی وارد زندگی نوینی میشد که سالها درانتظارش بود کشتی جانگادا با سرعت بیشتری بر روی امواج اقیانوس پیش میرفت و در سمت چپ دهکده سن جوز و ماتوری راپشت سرمیگذاشت و از سمت راست از جزایر مادری دور میشد بعد از آن از مجمع الجزایر کانینی که جزایر آن از بهترین نواحی بخل خیز بود می گذشت .

دهکده سالیو که در سمت آبهای آمازون واقع شده بزرگترین بازار خرید و فروش پوست حیوانات بشمار میامد و بعد از چند روز بالاخره به جزیره پارا میرسیدند و خانواده داکوستا از مشاهده عجایب و جاهای دیدنی این قسمت از آمازون که این نقاط را مهم ترین نواحی میشمرند سرشار از نشاط و پیروزی بودند .

جانگادا از روز حرکت خود در هیچ جا توقف نکرده بود اما در بین راه از دیدن این مناظر زیبا و نخلستان های قشنگ به نزدیکیهای سانتا ماریا و بلما میرسیدند این شهر هم بطوریکه میگفتند دارای زیبایی های زیادی بود قلب های مسافرین سرشار از شادی بود زیرا با آخرین

مرحله ازسافرت خود رسیده بودند وقتی در نیمه راه در ساحل مانو موضوع بازداشت جون داکوستا پیش آمد هیچکدام انتظار نداشتند با این روحیه شاد و خرم بتوانند به بلما که قرار بود در آنجا فرود آیند برسند، درست از روزیکه از ایکیتو حرکت کرده بودند تا امروز که روز شانزدهم سپتامبر بود چهارماه میگذشت وقتی بساحل بلما رسید ورود کشتی باعلائم مخصوص داده شد مردم شهر هم داستان جون داکوستا را شنیده بودند و امروز که او با سربلندی وارد این شهر میشد باافتخار تمام میتوانست دست افراد خانواده مانوئل را که در انتظارش بودند بفشارد و اگر حقیقت را بگوئیم باید گفته شود که هزاران تن ازدوستان و آشنایان سابق جون داکوستا باستقبال او آمده بودند و همه شتاب داشتند که هرچه زودتر این دوست قدیمی را که سالها از این منطقه سفر کرده و امروز بانام نیک برمیگردد ملاقات کنند و دربین این جمعیت و گروه فراوان که آرزوی دیدن آنها را داشتند خانم والدز مادر مانوئل والدز میتوانست مانند دیگران بدون شرمساری دست افراد این خانواده را که قرار بود با آنها وصلت کند بفشارد.

اما قبل از اینکه افراد خانواده از کشتی پیاده شوند قرار شده بود تشریفات مقدماتی ازدواج مینا و مانوئل و همچنین ازدواج فراگوس با مادموازل لینا درکشتی برگزار شود و پدر پاسانا افتخار داشت که مراسم مذهبی این دو عروسی را که از آرزوهایش بود شخصا انجام دهد و اگر این کشتی با آن بزرگی نمیتوانست تمام افراد دو خانواده ودوستان

را در خود جا بدهد خوشبختانه در آن نزدیکی بقدری مزارع سبز و خرم و آبادیهای خارج شهر وجود داشت که میتوانست باصمیمیت تمام دوستان را گرد هم جمع آورد و دوستان دیگر هم در مراسم شادمانی آنها شرکت نمایند.

وقتی ناقوس کلیسای بزرگ بصدا درآمد همه بشنیدن آن اظهار شادمانی میکردند و در همان لحظه سایر کلیساهای بلما پاسخ آنرا داده و سایر کشتیها که در ساحل توقف نموده بودند برای شادباش داماد و عروسها سفیر شادمانی را بصدا درآوردند. بعد از آن خانواده داکوستا از کشتی خارج شده و بسوی اولین معبد سرازیر شدند و رود جون داکوستا با کف زدنهای فراوان و باشادی و خرمی استقبال شد او بازوی خانم والدز را گرفت و یاکیتا نیز با فرماندار بلما که همراه دوستان ارتشی خودش بود و برای استقبال عروس و داماد آمده بودند بهم پیوستند، مانوئل در کنار مینا با لباس بسیار زیبای عروسی پیش میامد و بدنیا ل او فراگوس در حالیکه دست ماد موازل لینا را گرفته بود و پشت سر آنها کارکنان و جاشوان کشتی جانگادا با لباسهای رسمی جلو میامدند. پدر پاسانا در کلیسا انتظار دو داماد و عروس را داشت تشریفات مذهبی بسادگی انجام شد و همان دستی که یکروز در بیست و پنج سال پیش یاکیتا و جون داکوستا را به عقد یکدیگر درآورده بود این بار هم داماد و عروسهای جوان را بهم پیوند داد. استی که این دو خانواده بعد از گذراندن روزهای سخت بسیار خوشحال و مسرور بودند مانوئل والدز

هم خیال داشت بعد از چندی استعفای خود را به ارتش بدهد زیرا میخواست باتفاق خانواده داکوستا با آنها به ایکیتو برود و درموسسات چون داکوستا که اکنون خیلی وسیع شده بود انجام وظیفه کند.

البته خانم والدز نمیخواست باین زودی از دوستان خود جدا شود ولی بشرطی حاضر شد فرزندش با آنها برود که لااقل سالی یکبار از آنها دیدن کنند.

کار بسیار آسانی بود زیرا غیر از کشتی جانگادا کشتی های دیگر موجود بود که هروقت اراده میکردند میتوانستند این دو خانواده را به کنار هم برسانند و کشتی های جدید در این دریا دارای برنامه ای بودند که هفته ای یکبار از آبهای آمازون تا ایکیتو و سرحدات کشور پرو درآمد و رفت بودند.

یک ماه بعد خانواده داکوستا باتفاق مانوئل و فراگوس و لینابسوی آبهای ایکیتو براه افتادند و درتمام مدت این مسافرت همه خوشحال بودند از اینکه عروسی و شادمانی آنها باخوشی و کامرانی بانجام رسید اما گاهی فراگوس باخود میگفت اگر من این خانواده شریف رانمیشناختم چگونه میتوانستم به سعادت که درانتظارش نبودم برسم.

آری هرچه را که خدا میخواست واقع شد.

*** (پایان) ***